

نام رمان: فوکوس

نویسنده: مهدیه mkh

انتشار از: بوک 4 (www.book4.ir)

منبع: نودهشتیا

یاالله میگم و وارد خونه میشم زنای همسایه چادرشونو محکتر میکنن بینشون محدثه و میبینم چادرشو طوری

جلوی صورتش گرفته که فقط نصف صورتش پیدااست چشممو از روش میگیرمو طرف اتاقمون میرم این 2 تا اتاق که از سقفش اب چیکه میکنه اما همین 2 تا اتاقیرام از هر بهشتی و کاخی بهتره در وباز میکنم حمیده رو میبینم که داره با دوتا میلکامواهر و میبافه تا منو میبینه بالبخندی میگم سلام داداش خسته نباشی لبخند تلخیمیزنو میگم خسته..کسی خستست که کاری کنه حمیده لبخند از رو لبش میره و بلند میشه میگه اینجوری نگو داداش من که میدونمچقدر در به در دنبال کاری تو که مثل بعضیا به فکر خوشیت نیست که هنوز بیکاری ساکت میشم و منتظر از پنجره کوچیک اتاق به بیرون نگاه میکنم حمیده رو چایی بهدست میبینم همینطور که چایی رو جلوم میزاره میگه بخور داداش تا سرد نشده

گفتم عزیز کجاست حمیده بازم میال رو برداشت و گفت رفته خونه محترم خانوم پایبرادر زادش در رفته جاش بندازه

اهی میکشم و استکانمو برمیدارم بخارش منو به خلسه میبره هوا سرد شده دستامو باچایی گرم میکنم وقتی دستم دور لیوانه خون به دستام بهتر میرسه چایی رو سرمیکشم تلخلخ مثل زندگیمون ...

در اتاق باز میشه عزیزه داره نفس نفس میزنه تا منو میبینه میگه سلام پسرم خوبی میگم سلام عزیزجونم من خوبم شما چه طوری

همینطور که پاشو دراز میکنه میگه هی ننه منم خوبم دیگه افتادم تو سرازیری قبر

اخمی میکنم و میگم عزیز قرار نشد از این حرفا نزنیماشاهل از منم سلامتری فقط یه خورده حواست به خودت باشه چرا این همه راهو تا خونهمحترم خانوم میری هواسرد شده شمام که هم کمرت درد میکنه هم پاهات ...عزیز لبخندیمیزنه و میگه اخه پسرم پای برادر زادش در رفته بود اون طفلکیا هم که پولش از پاروبالا نمیره بیرن بیمارستان ...بعدم خدارو خوش نیامد دست رد به سینه بنده خدایزنینه جون...

با بد خلقی گفتم نقل این حرفا نیست نه نه خوب اگه کارت دارن خودشون بیان خوبه وضع تو رو هم میبینن ...اما از بس بهشون رو دادی اینطوری میکنن..عزیز اخمی کردو گفت اووال ننه غیبت خوب نیست بعدم از خودت بگو چیکار کردی دیشبم که خونه رفیقت موندی

اهی کشیدمو گفتم نشد عزیز جون خدا هم نمیخواه ما به جایی برسیم

عزیزگفت اینطوری نگو مادر خدارو قهر میاد اینا کفره هرچی به صالحته همون میشهظهر که شد حمیده سفره رو انداخت رفتم بیرون تو حیات ...کنار حوض نشستم ...و شیر اب رو باز کردمدستامو زیر شیر بردم ...لرزم گرفت ..واقعا هوا سرد بود ...

دستامو که شستم سرمو بالا اوردم محدثه و دیدم که داره رختاشونو روی طناب میندازهدختر خوبی بود درسته مثل دخترای مد جدید صورت زیبایی نداشت اما معصومیت خاصی داشت ...تا برگشت منو دید هول کرد لباس دستش افتاد رو زمین...وچادرشو محکم دور خودش پیچید...رفتم جلو گفتم سلام ببخشید تقصیر من بود ...اروم گفت نه شما تقصیر خودم شد خواست لباسو برداره ...که خم شدم وزودتر برش داشتم بلوز برادرش محمد بودبردمش زیر شیر تا ابش بگیرم ...گفت نه اقا حامد شما چرا بدینش به من ...گفتم مشکلی نیست خوب اب لباسو گرفتم که صدای حمیده اومد داداش بیا نهار ...سرمو طرف اتاقمون برگردوندم حمیده رو دیدم که بانیش باز ما رو نگاه میکرد ...بهش چشم غره ای رفتم که خندید ورفت داخل خونه ...

لباس رو روی طناب انداختمو به سحر گفتم با اجازه شما برم دیگه

محدثه م باصدای ارومی گفت خواهش میکنم بفرمایید باز ممنون بابت کمکتون...

داخل خونه شدم عزیز کنار سفره بود وداشت تو کاسه های گل قرمزی ابگوشت میریخت همینطور که کنار سفره نشستم گفتم به به ابگوشت دستپخت عزیز خوردن داره ..

عزیزم بانگاه مهربونش منو دید وگفت نوش جونت پسرم گوشت بشه به تنت ایشاهلل یه روز زنت برات ابگوشت بپزه... خندیدم بلند حمیده اومدونشست گفت چی شده داداش اینقدر خوشحالی ...بادستم دماغشو کشیدمو گفتم شما به کارخودت برس خانوم موشه...

گفت داداش بازم گفتمی خانوم موشههیچی نگفتم که خنده ای کردو گفت راستی داداش میدونی محدثه دختر شمسی خانوم از موش خیلی میترسه

باخم نگاش کردم که به عزیز اشاره کردو بدجنس خندید ...سری از روی تاسف تکون دادم وشروع کردم به خوردن....

باخستگی از پله های شرکت پایین اومدم اینجام نشد دیگه نمیدونستم چیکار کنم واقعا بریدمداشتم از خیابون میگذشتم وحواسم نبود باصدای ترمز شدیدی به خودم اومدم خدای من داشتم تصادف میکردم ...

راننده ماشین که حتی اسمشم نمیدونستم با داد وبیداد از ماشین پایین شد وگفت معلوم چه غلطی میکنی وسط خیابون ...

با اینکه میدونستم مقصرم اما داد زدم حرف دهنتم بفهم غلط تو میکنی

مردک که با حرف من جری تر شده بود طرفم خیز برداشت و لباسمو گرفت منم لباسشو گرفتم همینطور که برهم چنگ وندون نشون میدادیم صدای بوق ماشینا میومد بعضیا فحش میدادن وسط خیابون جایی دعواست ...بعضیا میگفتن بابا ول کنید صلوات بفرستیدبعضیا هم بدون توجه رد میشدن

دوسه نفر اومدن ما رو از هم جدا کنند که صدای نازکی اومد کریم کریم بیا...

یک هو مرد منو ول کرد و طرف ماشین رفت کنار شیشه عقب سمت راننده ایستاد شیشه پایین اومد و من قبل از اینکه کسی رو که داخل ماشین بود روبینم کسی دستشو روی شونم گذاشت برگشتم و دوستم نیما رو دیدم تا منو دید گفت حامد خوبی چه خبره اینجا..

گفتم ها اره خوبم هیچی به خیر گذشت سری تکون داد تا اینکه دیدم ماشینى که داشت به من میزد از کنارم گذشت ولحظه اخر شیشه ای در عقب رو دیدم که بالا رفت فقط سیاهی موند وبس...

بازم با ضربه نیما به خودم اومدم گفت کجایی رفیق ..گفتم هیچی همینجام خندید وگفت معلومه چی شد..

گفتم چی؟؟؟؟؟؟؟؟

گفت نه واقعا عاشقیا استخدامی دیگه....

گفتم دست رو دلم نزار که خونه هیچی بابا نشد که نشد مثل اینکه یارو استخدام شده از ابدارچی شنیدم که گفت خوارزاده رئیس شرکته...

نیما گفت ناامید نباش داداش جور میشه اهی کشیدمو گفتم ولش کن

نیما گفت از حمید چه خبر ..اون نمیتونه برات کاری کنه....

گفتم حمید بیچاره تو شهر غریب کاشان تو مغازه پارچه فروشی پدر زنش کار میکنه ...بعد منم سر بارش بشم....

نیما گفت راست میگی چه میشه کرد دنیا همینه بعضیا اینقدر دارن که اروغ سیری میزنن بعضیام از گشنگی اب دهنشونو قورت میدن خدایا مصبتو شکر...

بالاخره غروب شد برگشتم خونه... با بد خلقی در اتاق رو باز کردم گردنم درد میکرد... عزیز تا منو دید گفت سلام مادر سلامی دادم و به پشتی تکیه دادم... حمیده نبود حتما رفته بود کلاه وشال گردنایی که بافته رو به اقا جواد بده... از خودم خجالت میکشیدم که خرچمونو حمیده با بافتنیاش وعزیز گاهی با ترشی درست کردن بر این واون وگاهی با پولی که از شکسته گیری در میاورد میگذرونند

عزیز که دید ساکتم بااون پای درد خودش برام میوه آورد وگفت بخور نه نه تازه تازن... به پرتغال تو پیشدستی نگاه کردم عزیز گفت غصه نخور مادر رنگ به رو نداری این نشد جایی دیگه کار دیگه...

گفتم عزیز دیگه بریدم دارم از شرم میمیرم تو وحمیده باید به من تکیه کنید مثال من مردم از هر نامردی بدترم

عزیز گفت اینجوری نگو نه نه تو مرد این خونه ای مردی فقط به پول در آوردن نیست مردی به اینه که با بردن اسمت کسی نمیتونه نگاه چپ به حمیده کنه مردی به این که تو سقف خونمونی من و حمیده به تو چشم داریم دیگه نگو مادر اینجوری...

در همین ضمن حمیده اومد چادرشو به دندون گرفته بود ودستاش پر پالستیک پاشدم وگفتم سلام خانوم موشه بازم که چادرت بین دندوناته ...

همینطور که وسایال رو به من میداد گفت ا داداش بازم گفتم خوب چیکار کنم دستام پره نمیتونم نگهش دارم... راستی سلام... به پالستیک میوه وسبزی و کمی برنج وروغن نگاه کردم ...

خدایا مبینی اینجا مردی از شرم نمیتونه سرشو بالا بیاره

به ادرسی که از طریق نیازمندیا گرفتم نگاه کردم نزدیک در ورودیش بودم خدایا به امید تو...

رفتم داخل نهبانی پشت باجه نشسته بود تا منو دید گفت بله کاری دارید ...

گفتم سلام برای استخدام تو شرکت اومدم..گفت کدوم شرکت ..گفتم راستش این ادرس رو زده بود به اسمش دقت نکردم ...گفت جوون اینجا 5 تا شرکت هست باید بدونم با کدومشون کار داری یا نه ...

هیچی نگفتم که تلفنو برداشت و دکه ای زد بعد چند دقیقه گفت سلام ببخشید از نهبانیم جوونی اومده میگه برای اگهی استفاده شما میدونید کدوم شرکت اگهی زده...

بله ممنون... منو نگاه کردو گفت شرکت اذران مهر طبقه ششم اسانسورم سمت چپه

تشکری کردم و وارد اسانسور شدم که تا خواست بسته بشه پسری هم سن و سال من سریع داخل شد ...

کت وشلوار قهوه ای تنش بود وکیف سامسونتی هم دستش

شماره 6 رو زدم پسره وقتی دید من شماره 6 رو زدم دکمه نزد ملودی قشنگی پخش شد ...

تلفن پسره زنگ خورد گوشی رو برداشت وگفت الو سلام اره اره پیداش کردم مطمئن باش حله و خداحافظی کرد...

بالاخره رسیدیم هردو بیرون شدیم و طرف درب چوبی رفتیم که اسم شرکت روش بود پسره زودتر زنگ کنار در رو زد در باز شد مردی میانسال بود سلام دادم وعلت حضورمو گفتم هر دو وارد شدیم ...

منشی که دختر جوانی بود همینطور که با شالش ور میرفت به هر دومون گفت منتظر باشیم وگوشی تلفنو برداشت و خبر ورودمون رو داد ...

چند دقیقه ای گذشت میدیدم منشی نگاهش سمت منه اما توجه نمیکردم همیشه دوستام بهم میگفتن قیافه جذابی دارم ...و من بهشون پوزخندی میزدمو میگفتم قیافه برا دم نون واب نمیشه...

بالاخره اجازه ورود دادن ولی منشی گفت هر دو تا با هم بریم داخل

معلوم نبود چه رسمی بود برای استخدام باید جدا جدا مصاحبه میشدیم یا برای وقت ما ارزشی قابل نبودن یا خودشون خیلی سرشون شلوغ بود

منو اون مرد با هم وارد شدیم اتاق بزرگی بود که ام دی اف دکور شده بود مردی حدودا 40 ساله پشت میز چوبی نشسته بود تا ما رو دید سلامی کرد و گفت بفرمایید ..

هر دو نشستیم گفت باید ببخشید امروز سرمون خیلی شلوغه ...خب اون کی شروع میکنه ...ناخوداگاه یاد مدرسه افتادم انگار موقع جواب دادن بود ...اون پسره که دید ساکتیم گفت اگه اجازه بدید بنده میگم ...

رئیس که اسمش روی میز زده بود صالح ازادیان گفت بفرمایید

پسر شروع کرد اسمم شروین ارامی است لیسانس مدیریت دارم 62سلامه و 2 سال سابقه کار در یک تولیدی رو دارم..

خوب مثل اینکه بازم من کوت شدم بااین رزومه معلومه اون قبوله ...بالاخره حرفاش تموم شد و من شروع کردم حامد مشیری هستم 52 ساله کاردانی حسابداری دارم ...

ازادیان مدارکمونو گرفتو گفت در سرع وقت اگه پذیرفته شدیم خبرمون میکنن بامن دست سردی داد اما اون پسرک شروینو تحویل گرفت ...

از اتاق بیرون شدم با ناامیدی از شرکتم بیرون زدم حوصله خونه رو نداشتم پس پیاده شروع کردم به راه رفتن به پارکی رسیدم ...

بالا شهر بودم چرا همه چیز فرق داشت حتی پارکای اینجا هم باکلاس تر بود خلوت تر آرامش بخش تر بچه ها بدو بدو نمیکردن هوا بهتر بود ... روی نیمکتی نشستمو دستامو توی جیبم فرو کردم خواستم کمی از التهاب درونم کم بشه ... تا ببینم چه خاکی باید تو سرم کنم ...

چشمام بسته بود که حس کردم کسی کنارم نشست چشمامو باز کردم به طرف راستم چرخیدم باورم نمیشد یک بار دیگه ببینمش ...

اونم تعجبمو دید گفت فکر نمیکردی بازم منو ببینی ...

گفتم چیکارم داری از کجا پیدام کردی؟؟؟

بابی تفاوتی گفت تعقیبت کردم ... گفتم برای چی .. گفت کسی میخواد ببینتت با من بیا..

گفتم چرا باید بهت اعتماد کنم نه میشناسمت نه برام مهمی بعدم کسی با من کارداره خودش میاد و بلند شدم وبه جهت مخالف رفتم...

بازوم به عقب کشیده شد باخشم طرفش چرخیدم ودستمو ازاد کردم گفت هی پسر اروم باش به نفعته با من بیایی بهم اعتماد کن...

پوزخندی زد وگفتم چرا باید به کسی که چند روز پیش میخواست باماشینش بهم بزنه وبعدم باهام دعا کنه اعتماد کنم...

گفت من به خواست خودم نیومدم اربابم منو فرستاده اسمم کریم است

گفتم اربابت کیه وچیکارم داره؟؟؟؟

گفت خودش باید باهات حرف بزنه اما مگه تو در به در دنبال کار نیستی فک کن برات کاری پیدا شده لجبازی نکن وبیا بریم تو همین کافی شاپ پارک میریم جایی دوری نیست

تردید داشتم اما دنبالش رفتم داشتیم طرف ضلع شرقی پارک میرفتیم به محوطه بزرگی رسیدیم که توش یک کلبه چوبی درست کرده بودن و دارای الچیق های بزرگی بود

فضایی خیلی زیبایی بود همه جا پر شمعدونی های گل بود که عطرشون همه جا معلق بود

سر در کلبه تابلویی بزرگی بود که روش نوشته بود کافی شاپ کلاسیک ...

وارد شدیم چند تا میز بود که همه چوبی با صندلی های شکل تنه درخت

واقعا به حسن طراحی تبریک گفتم موزیک آرامی پخش میشد مرده که اسمش کریم بود طرف پله های چوبی رفت که به طبقه دوم وصل میشد ...

منم دنبالش بالا رفتم دیزاین بالا کاملا متفاوت بود یک حوض مصنوعی بافواره وسطش بود و روی دیوارها نقوش درختان بود چند درختچه مصنوعی هم وجود داشت

کریم به میزی اشاره کرد وگفت بشین...نشستم گفتم تا تو چیزی سفارش بدی اربابم هم میاد ورفت...

اطرافمو نگاه میکردم که حس کردم کسی بهم نزدیک شد یک گارسون بود سلام و خوش امدی گفت ولیستی طرفم گرفت

بیشتراسمها رو حتی نمیتونستم تلفظ کنم فک کنم دسرهای خارجیشون بود...

چون هوا سرد بود به نوشیدنیهای گرمش نگاه کردم نوشته بود هات چاکلتشنیده بودم اما خوردن نه پس سفارش دادم که گفت کیک هم میخواید

یک کیک شکلاتی هم سفارش دادم گرسنم شده بود گارسون رفت و من به صدای فواره آب گوش میدادم ...

گوشیم پیامک اومد از جیبم برداشتم و دیدم یکی از دوستانم حسینه که گفت دایی اش نجاری داره و دنبال شاگرد و اگه میخوام میتونم بهش سری بزنم ...

باخودم پوزخندی زدم نجاری ...درسته مدرک بالایی ندارم اما واقعا ظلم بود شاگرد نجار بشم

با صدای پاشه کفشی که به من نزدیک میشد سرمو از موبایل بالا آوردم و با دو چشم سیاه ارایش کرده مواجه شدم....

جلوم نشست واقعا دختری زیبا بود چشمانی بزرگ مشکی باارایشی خلیجی ابروانی کمانی و بینی قلمی لبانی نه بزرگ ونه کوچک به رنگ صورتی مات

پالتویی چرم قهوه‌ای روشن موهاشو بالا بسته بود با چکمه های بزرگ تا روی زانو و کیفی کوچک مشکی ...

در حال انالیزش بودم که اونم منو نگاه میکرد کریمم کنارش ایستاده بود باصدای گارسون به خودمون اومدیم ...

خانوم چی میل دارن باصدای بسیار نازک و زیباش گفت یه قهوه تلخ ممنون میشم ...

گارسون رفت دیدم حرفی نمیزنه چند دقیقه گذشت سفارشامونو آوردن گارسونم رفت وتنها صدای که به گوش میرسید صدای اب بود دختره خیلی خونسرد قهوه شو برداشت وهمینطور که نگاه میکرد خورد

گفتم منو خواستید پیام قهوه خوردنتونو ببینم ...

گفت نه ...اگه کمی صبر کنید میگم فعال بفرمایید نوشیدنیتونو میل کنید...

پوفی کشیدم ولیوان چاکلتو برداشتم کمی خوردم خوشمزه بود تکه ای از کیکم هم خوردملازم ندیدم تعارف کنم اگه میخواست براش سفارش میداد

بالاخره خوردنمون تموم شد دختره همینطور که به پشتی صندلی تکیه میداد گفت حامد مشیری 52 سلامه کاردانی حسابداری با مادر پیر وخواهر جونش زندگی میکنه برادرش حمید بازنش مریم کاشانه وفعال در به در دنبال کار ...

بااینکه تعجب کرده بودم پوزخندی زدموگفتم افرین درستو از بر بودی منو اینجا کشوندی چیزایی که میدونمو بهم بگید...

لبخندی زد که چهرشو جذابتر کرد گفت البته یادم رفت بگم بسیار ادم مغرور دقیق جدی وکم صبری هستید ...

گفتم خانوم محترم سریعتو برید سر اصل مطلب ...

گفت اسمم رها رادمان فر هست شما منو نمیشناسی ولی من خوب میشناسمت میدونم دنبال کارمیگردی اگه کمکم کنی همین الان میتونم سمت معاون حسابداری یکی از بهترین شرکتای صادراتو برات جور کنم...

گفتم اوال من ازتون کاری نخواستم بعدم این چه کاریه که به یک فوق دیپلم سمت معاونت میده ...

دختره یا همون رها گفت نترس چیز بزرگی ازت نمیخوام خلافم نیست فقط میخوام به یک نفر کمک کنی البته یکی از جنس خودت...

گفتم منظور تونو متوجه نمیشم ...گفت یک مدت باید شغل بازیگری رو در پیش بگیری فقط همین..

گفتم یا دقیقا بگید چی میخواید یا میرم ...

خندید وگفت نازت از دخترا هم بیشتره باشه من میخوام تو برای یک دختر نقش یک عاشق سینه چاکو بازی کنی

بلند گفتم نه ... واز روی صندلی پاشدم ...رها هم بلند شد وگفت عجله نکن همینطور که گفتم یک کار خوب برات جور کردم فقط دو ماه بعد دیگه بهم کاری نداریم...

گفتم درسته بچه پایین شهرم اما بهتون نگفتم بچه های جنوب شهر غیرت دارن دخترای غریبه رم ناموسشون میبینن لطفا دیگه مزاحم من نشید وبلند شدم قبل رفتنم رها گفت اگه نظرت عوض شد بیا همین جا وبه همون گارسونه بگو به من خبر میده ویک چیز دیگه آقای باغیرت فک کن منم ادم خیلی بی رحمیم مطمئن باش اون دختر تاوان کاراشو پس میده ..حالام برو آقای باغیرت وبه خواهرت تو بافتن کامواهاش کمک کن ...

دختره احمق اینا رو گفت ورفت خوب منو چزوند خواست بگه اگه تو غیرت داشتی خواهرت خرجتو نمیداد...

اومدم خونه اصلا حوصله نداشتم حتی با حمیده هم بدبرخورد کردم عزیزم هیچی نگفت و فقط نگام کرد..

دو هفته گذشت اصلا پیشنهاد اون دختره یادم رفته بود صبح صاحب خونه اب پاکی رو ریخت رو دستم که باید تخلیه کنیم ...هرچند کار نداشتم ولی تا حالا هیچ وقت کرایه اش عقب نیفتاده بود ...هرچی اصرار کردم قبول نکرد ..حتی التماس کردم ولی نمیدونم چرا یک هو گفت تخلیه کنیم

الان چند سالی بود ما تو این خونه زندگی میکردیم واقا صادقم باما کاری نداشت

چند جایی دیگه هم رفتم بی فایده بود بالاخره راضی شدم برم نجاری پیش حسین ...حسین منو دید خیلی خوشحال شد ...از هون روز شروع کردم نجاری بزرگ بود یا تخته چوبها رو حمل میکردم ...یا کارای چسب کاری رو انجام میدادم ..بالاینکه سخت بود اما چاره ای نداشتم ...چند کوچه بالاتر دو تا اتاق کرایه کردم درسته از جایی قبلیمون کثیفتر بود اما ارزونتر برامون شد ...

تا اینکه اون اتفاق بد افتاد وزندگیمونو به کل تغییر داد ...

یک روز ظهر از نجاری اومدم کسی خونه نبود از صاحب خونه پرسیدم که گفت عزیز حالش بد شده بردنش درمونگاه ... نفهمیدم چه طور رفتم ... حمیده باچشمانی گریه الود روی نیمکت بیمارستان نشسته بود تا منو دید هق زد وگفت داداش عزیز...

گفتم حمیده چی شده اما اون فقط گریه میکرد گفتم حمیده جون به سرم کردی ... گفت عزیز امروز یک هو دستشو روی قلبش گذاشته وناله کرده واونم باکمک همسایه ها اوردش اینجا...

در اتاق باز شد ودکتر اومد منو حمیده رفتیم کنارش گفت متاسفانه رگ قلب مادرتون بسته است باید عمل بشه ..

گفتم دکتر حالش چقدر بده؟؟

گفت خوشبختانه عمل سختی نیست گفتم هزینهش چقدره؟؟؟ گفت راستش یا باتری که برقلبش لازمه حدودا 42 میلیون ...

منو حمیده ماتمون برد 42 میلیون ... خدایا من یک میلیونشو نداشتم چیکار کنم ... اهان برم پیش حسین از دایی اش کمی بگیرم حمیده روپیش عزیز گذاشتم ورفتم دم خونه حسین ...

تا منو دید وماجرارو شنید گفت خودش 2 میلیون داره پس انداز واز دایی اش میپرسه ...

تلفن کرده بود ودایی اش گفته نهایتا 2-3 میلیون بده اونم چون دوست حسینم وگرنه من تازه سرکار رفتم ومساعده ای تحویل نمیگیره

خدایا با 5 تومن چیکار میشه کرد رفتم پیش دوستان به هرکی از قوم وخویش تا اشنا رو زدم ولی متاسفانه اشناهای ما از ما بدتر بودن وفقط تونستم 3 تومن دیگه جور کنم هنوز نصفشم جور نشده بود ...

دو روز گذشت عزیز تو بیمارستان بود همش میگفت خوبه واونو ببریم خونه ... حمیده نصف شده بود فقط پرستاری عزیزو میکرد وپیش من گریه میکرد که چیکار کنیم فقط عزیز برامون مونده ...

داشتم تو خیابون راه میرفتم وفک میکردم چرا من نباید پولدار میبودم خدایا از کنار بوستانی رد شدم بچه ها از این طرف به اون طرف میرفتن وشاد بودن خوش بحالشون من که دوران بچگیم خوب نگذشت ...

پدرم بناء بود سخت کارمیکرد تا امورات زندگی رو بگذرونه ... تا اینکه سرساختمون از روی ساختمون پرت میشه وسرش میخوره زمین چون کارمند ثابت نبود بیمه تعلق نمیگرفت ..

یک هو جرقه ای تو ذهنم شکل گرفت

رها:

تو اتاقم نشستم اعصابم به شدت خرابه نمیدونم چیکار کنم فک نمیکردم اینجوری بشه... مطمئن بودم قبول میکنه اما چند ماه گذشته و خبری نشده در اتاقم در زده شد ...

بیاتویی گفتم کریم بود بابی حالی گفتم چیه چیکار داری؟؟؟

گفت خانوم اون پسره خواسته بینتتون؟

گفتم کی؟؟؟

گفت حامد مشیری ... از روی تخت پریدم کریم عقب رفت حق داشت مثل دیونه ها هول شدم گفتم راست میگی .. گفت بله خانوم ... گفتم خوب باهاش تو کافی شاپی قرار بزاره برای عصر...

آماده شدم هم خوشحال بودم هم نباید خیلی معلوم میشد ذوق زدگیم وارد کافی شاپ شدم تنها اومدم بدون راننده م

چشم گردوندم و دیدمش از همین جاهم معلوم بود اشفته و کلافت ...

رفتم تا منو دید سلام کرد منم جوابشو دادم واقعا باید اعتراف میکردم بسیار جذاب بود باینکه لباسهای معمولی داشت ولی چشمای سبزش صورت گندمیش فک محکم و مستطیلیش ... موهای

به شدت پشت مشکی ... ته ریش نا مرتبش ... باینکه اشفته بود اما به طرز زیبایی رو پیشونیش افتاده بود ... از اون چهره ها که کمتر میدیدی..

وقتی دید ساکت گفتم من برای قبول کارتون شرایطی دارم...

ابروهام باتمسخر رفت بالا گفتم شرایط... اگه شرایطم باشه من باید بزارم... طوفانی شد ونیم خیز گفتم اگه قبول ندارید میرم ... نه نباید میذاشتم تو این چندماه هرچی گشتم ادم مناسبی پیدا نکردم ... گفتم خوب عصبی نشو بشین صحبت میکنیم نشست ... به گارسون سفارش دادم ... ازش نپرسیدم مهم نیست خواست کوفت کنه نخواست نه ...

گفتم خوب بگو شرایطت چیه؟؟؟

گفت اوایل من باید مطمئن بشم اون فرد استحقاق این ضربه رو داره ..دوما من 42 میلیون ازت میخوام غیر از کاری که
برام جور میکنی...سوما تو

بازیمون من خط قرمز رو رد نمیکنم فقط نقش بازی میکنم..

گفتم خوب چه خوش اشتها پس برای همین چند ماه صبر کردی تا نرخ رو بالا ببری 42 میلیون تو قرارمون نبود ...

پسره پرو باخونسردی گفت از الان تو قرارمون هست مشکلی دارید ???

خدایا حیف محتاجشم وگرنه خفه اش میکردم چه طور جرات میکرد با من اینجوری حرف بزنه ...

ارامشمو حفظ کردم وگفتم باشه همه شرایط قبوله اما منم شرطب دارم ...همینطور که گرسون غذاها رو میچید گفت
چی ???

منتظر شدم گارسون رفت همینطور که قاشق چنگالمو برمیداشتم گفتم باشه اول بزار غذا بخوریم شروع کن فک نکنم
سلطانی بدت بیاد

باعصبانیت گفت ببین خانوم من کار دارم وقت ندارم باهات اینجا بشینم غذا بخورم گل بگم وگل بشنومم پس بگو..

وای این یارو چقدر خودشو بالا داره خوبه ازش بهتر رو من ادم حساب نکردم البته غیر از چهرش چیزی نداره

گفتم شرطم اینه بازی تا هر وقت من صالح بدونم انجام میشه تا وقتی من به خواستم برسم

معلوم بود ناراحتی اما من گفتم من دارم 42 تا هم اضافه میدم فک نکنم کار سختی باشه نه ...

قبول کرد همینطور که من محتاجش بودم اونم محتاج من بود قرار بعدی رو گذاشتم زمانی که تو شرکت عموم ببینمش
واستخدام بشه..

بعدم بدون اینکه غذا بخور رفت...

پسره احمق خوب میشستی کوفت میکردی باخودم گفتم میخوره چن هم این رستوران کباباش محشر بودن هم دومیز
اون ور تر به دختره داشت رسما بهش نخ که نه طناب میداد خشگلم بود دختره...

حامد:

قرار شد پولو به حسابم واریز کنه بهم پیامکی اومد پول واریز شده بود خدایا شکرت...

رفتم بیمارستان حمیده رو در حال دعا دیدم بهش گفتم پولو از دوستم قرض گرفتم اینقدر خوشحال شد که همونجا بغلم کرد

بعدم پذیرش کارای پرونده رو تشکیل دادم باید پول بچه ها رو هم پس بدم قرار شد یک هفته دیگه عزیز عمل بشه ..

حمیده رو خونه اوردم استراحت کنه خیلی بی تابی میکرد گفتم عزیز امشب خوابه وبه تو احتیاجی نداره

نمازمو نخونده بودم رفتم وضو گرفتمو قامت بستم چند روزی بود بعضی نمازما قضا میشد چون ذهنم درگیر بود ...

ادم خیلی باایمانی نبودم اما دستورات دینو انجام میدادم تا حالام چشمم به ناموس کسی نیفتاده ...

دوران دبیرستان چند بار خواستم شیطونی کنم که صورت حمیده رو میدیدم و میگفتم ایا من راضیم کسی با چشم نا پاک به خواهرم زل بزنه ...

به خاطر قیافم چند جا حتی از دخترا پیشنهاد دوستی دریافت کرده بودم یا با کاراشون نظرمو میخواستن جلب کنن اما هیچ وقت پامو کج نذاشتم اما حالا نمیدونم چیکار کنم

ایا کاری که میخواستم انجام بدم درسته ایا عزیز وقتی بفهمه پول عملش از کجا اومده منو میبخشه ... نه نباید فک کنم اما به خودم قول دادم پامو از گلیمم دراز تر نکنم ...

صبح باتاکسی حمیده رو رسوندم وخودمم باهمون تاکسی به ادرس شرکتی که کریم پیامک زده بود رفتم شرکت بزرگی بود تو منطقه زعفرانیه...

دم شرکت رسیدم پیام دادم پایینم وچند دقیقه بعد کریم اومد وگفت باهم بریم داخل شرکتش طبقه 3 بود واسمش شرکت وابسته به صنایع کیانمهر بود ...

تا جایی که یادمه دختره رها گفت شرکت عموشه...

از کنار منشی گذشتیم خیره منو نگاه میکرد اصلا از طرز پوشش خوشم نیومد کریم در زد وبفرماییدی شنیدم کریم در و باز کرد وتعارف کرد برم داخل ...

وارد شدم اتاق مثل تمام اتاقهای مدیرانی بود که برای استخدامی رفته بودم بزرگ وشیک مردی مسن با تیپ شیک روی مبابی چرم فسفری نشسته بود وکنارش همون دختره رها...

تا منو دید گفت عمو جون اون جون بااستعداد ایشونن...اقای مشیری

رفتم جلو مرده با صمیمیت دستمو فشرد وکلی تعریف کرد از وجناتم...

بعدم گفت خوب عموجون شما برو بقیه حرفا مردونست رها لبخندی زدو گفت چشم عمو جون ببهشید مزاحم شدم ورفت باهاش دست داد وبیرون شد ...خدایا چرا رفت حالا چه خاکی تو سرم کنم ..

تو فکر بودم که پیرمرده گفت خوب جوون من که تو رو کامل میشناسم اما باید خودمم معرفی کنم من علی رفیعی هستم مدیر این صنایع کیانمهر ...

همینطور که میدونی برای چی اینجاچی توی قسمت حسابداری نیاز به کسی داشتم که کارش خوب باشه که دخترم رها تو رو معرفی کرد

من خودم اینجا زیاد نیام بیشتر کارخونم که بیرون شهره وشرکت که قسمت امور ادرای کارخونه است به دست پسرم کیانمهره

باهاش هماهنگ کردم فعال ایران نیست برای بستن قرارداد رفته ترکیه شرکت ما با کشورهای بزرگی طرف قراردادده ..

حالا زمان بگذره بیشتر آشنا میشی خوب سوالی نداری

هنوز تو شک حرفاش بودم گفتم خیر ممنون قربان خندید بلند گفت پسرجون توام منو مهندس صداکن اینجوری راحتترم

بعدم گوشی تلفنشو برداشت وزنگ زد وگفت به اسدی بگو بیاد

هنوز معذب نشسته بودم که گفت راستی حقوقت ماهی یک وپونصد هست بیمه هم میشی ...

تو دلم قند اب میکردن یعنی همه چی حل شد ولی یک هو یادم اومد این پول تاوان به بازی گرفتن یک دختره پول نامردیه...

دوروز گذشت باهمه بچه ها آشنا شدم محسن اسدی پسر خویبه و با من بیشتر مچه ...نامزد داره و میخواد ازدواج کنه

از شرکت زدم بیرون فردا عمل عزیزه ونگرانم با اینکه دکتر مطمئنم کرده داشتم تو پیاده رو میرفتم که با بوق ماشینی به خودم اومدم

بازم کریم بود و صندلی عقب اون دختره با ماشین بسیار لوکس که اسمشو نمیدونستم ولی معلوم بود از اون گرون هاست رفتم طرف ماشین رها شیشه رو کشید پایین و گفت سوار شو ... اوه اصلا حوصله این دختره پررو رو نداشتم انگار از دماغ فیل افتاده

با ناراحتی سوار شدم سعی کردم فاصلم با دختره بیشتر باشه ماشین حرکت میکرد و منم سکوت کرده بودم خسته شدم گفتم اقا کریم کجامیریم...

دختره گفت لواسون... داد زدم کجا؟؟؟؟؟؟؟؟

گفت چه خبره بایدیک جابریم نقشه رو با هم مرور کنیم یادت نیست

گفتم من باید برم بیمارستان فردا عمل مادرمه کار دارم

رها گفت وقتتو زیاد نمیگیرم بعد میگم کریم هر جا خواستی برسونتت...

ساکت شدم کنار در ویلایی ایستاد با ریموت در باز شد ویلایی بسیار بزرگ و شیک بود استخری بزرگ بیرون بود و خونه دوبلکس

داخل که شدیم هوا خوب و مطبوعی اومد زیاد اطرافمونگه نکردم که نگه پسره ندید بدیده هر چند بودم اما غرور داشتم ...

روی مبل نشست و گفت بشین کمی گذشت خانمی اومد وجلوی رها تعظیمی کرد و گفت سلام خانوم قهوه بیارم یا چایی

رها هم گفت دوتا قهوه... سرم پایین بود و تو فکر فردا بودم که خانمه قهوه ها رو آورد رها هم گفت بخور بعد حرف میزنیم

استکانو برداشتم و کمی خوردم زهر مار بود اخمم شد واستکانو گذاشتم

رها منو نگاه کرد و گفت چی شد خوشت نیومد هیچی نگفتم قهوه شو که خورد به کریم اشاره کرد و کریم رفت چند دقیقه بعد برگشت و پوشه ای تو دستش بود

پوشه رو جلوی من رو میز گذاشت رهاگفت بردار نگاه کن با کلافگی پوشه رو برداشتم تا بازش کردم عکسی داخلش بود از یک دختر زیبا بود با موهای بلوند

زیرش بازم عکس بود ولی عکس بعدی عرق شرم رو به چهرم آورد همون دختر تو بغل پسری در حال معا*شقه هنوزم بود عکس دختری با کسایی زیادی بود باورم نمیشد همه جا این دختر در بدترین وضعیت هرکس رو که میدیدم میترسیدم عکس بعدی صحنه بعدی باشه اما بالاخره تموم شد عکسا

نفسم فوت کردم تشنم شده بود بی توجه به اینکه نها نیستم همون قهوه زهر مارو سرکشیدم دهنم مثل ذهنم تلخ شد اما راه تنفسم باز...

رها:

هر لحظه بادیدن عکسها صورتش سرخ تر میشه معلومه به سختی نفس میکشه آخرین عکس وکه دید قهوه شو سر کشید و نفسی عمیق کشید برام جالب بود رفتارش...

کمی گذشت گفتم خوب همینطور که دیدی دختری که باید بهش نزدیک بشی و نقش بازی کنی همینه اسمش ساگره 32 سالشه لیسانس عمران داره ..اگه میبینی دارم اینا رو نشونت میدم به خاطر اینه که بدونی ادم بی گناهی نیست و عذاب وجدان نگیری

حامد گفت چرا باید این کارو کنم به تو چی میرسه

با خشم بلند شدم گفتم تو به اینا کاری نداشته باش ...

حامد :

شاید کمی از عذابم کمتر شد اما تمام نشد هیچی نگفتم کمی گذشت دختری بازم اومد نشست رو به روم وگفت متاسفم کمی تند رفتم

گفتم من چه طور با این خانم آشنا بشم گفت ساگر دختر دخترخاله خانوادم اخر هفته مهمونی بزرگی دارن به مناسبت شب یلدا تو رو هم اونجا معرفی میکنم

گفتم خوب عموت چی گفت او اول امو واقعی نیست دوست پدرمه بهش عمو میگم بعدم مشکلی نیست گفتم بسیار خوب گفت ولی اول باید یک ماشین و خونه برات جور کنیم گفتم یعنی چی گفت خوب تو که دیگه استخدا می حقوقتونم خوبه من یک خونه جور کردم منطقه متوسطیه و ماشینم کریمو گفتم یک پرشیا برات جور کنه ...

گفتم این کارا برای چیه؟ گفت برای اینکه تو نمیتونی پایین شهر باشی و دوست ساغر تازشم با این خونه و ماشینم بازم تو حد ساغر نمیشی تموم دوستاش الرجن و ساغر دوست داره دوست پسرش اونو ببره بیرون هدیه بخره البته نگران نباش اون با من

مغزم داره دیگه میپوکه خلاصه باکریم برگشتم

الان پشت در اتاق عملم و نگرانم خیلی دارم از ترس میمیرم و حمیده داره فقط ذکر میگه ...

بالاخره دکتر اومد حال عزیزخوبه خداروشکر دوسه روز بعد به بخش منتقل میشه ...

با کمک کریم خونه رو پس دادم و خونه که برامون کرایه کرده بودن نقل مکان کردم کلی دروغ به حمیده گفتم تا باور کرد با وامم موافقت کردن شرکت

خدایا من که تا حالا به حمیده خواهر عزیزم دروغ نمیگفتم حالا مشمت مشمت بهش دروغ میگم و خواهر معصومم زود باور ...

فردا قراره برم مهمونی خونه اون دختره ... دیروز با کریم رفتم و خرید کردم لباس مارک ارایشگاه هم رفتم و مد جدیدی به موهام دادم ...

سوار پرشیا شدم و طرف ولنجک رفتم خونه رها رادمان فر ...

کنار عمارتشون پارک کردم و پیاده شدم کارت دعوتم برداشتم در زدم مردی باز کرد کارتو نشون دادم که اجازه ورود داد الهی به امید تو

رها:

از صبحیه اشفتم نکنه کارا اون جور که میخوام نشه خدا کریم میگفت سرووضع پسره رو خوب کرده اما من دلهره دارم ساعت 8 شد و پسره نیومد همه اومدن دوستان فامیل عمو حتی کیانمهرم از ترکیه اومده و ساغر ...

داشتم با شیرین دختر عمه ام حرف میزدم که دیدم ساکته وداره پشت سرمو نگاه میکنه برگشتم خدای من ...چقدر جذاب شده بود حامد بود کت وشلوار براقی پوشیده بود باپیرهنی نقره ای وکرواتی نقرهای با رگهای سبز بسیار خیره کننده چشمهانش برق میزدن صورتش شیش تیغه ...خبری از ته ریشش نبود موهانش بسیار زیبا کوتاه شده بود وجلوشون روی پیشونیش ریخته شده بود ...شبیبه مانکنها شده بود ...

به خودم اومدم دیدم بدبخت کنار میزی ایستاده حق داشت کسی رو نمیشناخت اما همه مخصوصا دخترا تو نخش بودن وساجر...

رفتم جلو وگفتم سلام ودستمو طرفش دراز کردم دفعه اول بود میخواستم دست بدم ...اروم سلام دادو نگاهی به دستم کرد وگفت متاسفم من دست نمیدم ...

خدای من اب یخ بود که رویم ریخت شکه شدم دستمو با مکث کشیدم پسره انتر کثافت خدای من چه طور تونست با من رها رادمان فر اینطور برخورد کنه...

تو فکر بودم که صدای شیرین اومد رها جان معرفی نمیکنی ...باید به خودم مسلط باشم لبخندی زدمو گفتم چرا بریم پیش همه یک دفعه بگم ...

رفتم وسط همه بودن مامان وبابا روهان وروهام گفتم خانمها اقایون معرفی میکنم آقای حامد مشیری برادر یکی از بهترین دوستام تو دانشگاه...

همه شدم که کیانمهر یا همون کیان گفت پس کارمند جدید شمايید ؟

حامد لبخندی زد که اصلا برایم مهم نبود اماچهره اش زیباتر شد وبه گرمی دست دادوگفت بله شماهم باید مدیرمون باشید

خلاصه بامامانشون هم اشناشد به ساغر رسیدم گفتم خوب حامد خان ایشونم ساغر جان هستند ..

حامد دستش را به کت گرفت و کمی خم شد وگفت بسیار خوشبختم بانوی جوان

ساغرم نیشش شل شد وگفت ممنون همچنین بنده

حامد داشت با ساغر در مورد شب یلدا وفلسفه به وجود آمدنش صحبت میکرد که شروین برادر شیرین که پسری بسیار سبک مغز بود گفت حامد جان از وقتی اومدی یک سوال مهم ذهنمو مشغول کرده

حامد گفت بفرمایید اگه بتونم جواب بدم خوشحال میشم...

شروین گفت از اول مهمونی ندیدم با خانمی دست بدی میشه دلیلتو بدونم بهت نمیخوره مذهبی باشی یا امل...

خدای من حالا چیکار کنم خدا لعنتت کنه شروین به تو چه اخه... همه ساکت به حامد گوش سپرده بودن همچین ساغر

...

که حامد بالبخندی زیبا گفت شروین جان چرا به من نمیخوره مذهبی باشم البته من ادم بسیار مذهبی نیستم ولی یک سری چیزایی برام مهمه مثال به قول شما دست دادن با خانما من نظرم اینه خانمها موجودات بسیار لطیف وشکننده ای هستن و دست دادن بهشون یک جور بی احترامی محسوب میشه چون ارزششون خیلی بالاتره که بالمس دست هرکسی الوده بشه ونکته مهم دیگه من وقتی لیاقت اینو داشته باشم که بتونم تکیه گاه کسی باشم اونجا میتونم با همین دستام ازش محافظت کنم...

حامد اینا رو گفت ومن تو شک حرفاش بودم یعنی نظر واقعییش این بود یعنی وقتی به منم دست نداد همین منظور وداشت

باصدای شیرین به خودم اومدم اوه خدای من چقدر جنتلمن چه هلویی چه طرز فکری حیف احسانو دارم وگر نه خودم ازش امشب خواستگاری میکردم ...

مخم صوت کشید یعنی اینقدر با حرفاش تحت تاثیر قرار گرفتن ولی ساغر چی اون که تو روابطش ازاده

ساغر هم صدای شیرینو شنیده بود وگفت اره شیرین جون واقعا این دوره وزمونه همچین پسری پیدا نمیشه خوش به حال اون دختر خوشبخت که همچین جواهری نصیبش میشه...

باینکه دلم میخواست ساغر نظرش به حامد جلب بشه اما با سرتقی گفتم تو که همیشه عقیده داشتی این دینداری امل بازیه حالا چی شد؟؟؟؟

ساغرم گفت من اون پسرهایی رو میگم که با یقه بسته شون وصد من ریش هر غلطی میکنن وبعدم میگن باایمانن ولی همچین جنتلمنی که به زن به عنوان لطافت نگاه میکنه ونمیخواه باعث ازردگی زن بشه کم پیدامیشه من که ازش خوشم اومد تازه در مورد یلدا هم نظرات قشنگی داشت...دیگه کنارش نایستادم همینطور که رد میشدم میشنیدم ساغر داره از حرفای حامد برای شیرین میگه...

رفتم طرف حامد که داشت با یکی از پسرهای فامیل خوش وبش میکرد از کنار هر دختری رد میشدم داشت از منش حامد تعریف میکرد...نمیدونم چرا حرص میخوردم کسی از این پسره پرو طرفداری کنه...

بهش رسیدم تامنو دید گفت حالتون خوبه خانوم رادمان فر...

دلم میخواست بگم کوفت رادمان فر ولی لبخند الکی زدمو گفتم ممنون میشه چند لحظه تشریف بیارید کارتون دارم

از پسره عذر خواهی کرد وبامن همراه شد از خونه بیرون زدم به هوایی ازاد احتیاج داشتم طرف باغمون رفتم ...

که صدای نحسش اومد با من چیکار داشتی؟

گفتم اون مضخرفات چی بود گفتی؟ همه چی رو داری به گند میکشی؟

باخشم گفت بهت اجازه نمیدم هرچی لایق خودته به من بگی مواظب حرفات باش...

گفتم من یا تو میمردی امشب امل بازیاتو کنار میزاشتی ودست میدادی

حامد نفسی کشید وگفت کارای من به تو ربطی نداره همینطور که خواستی ساغرو عاشق خودم میکنم نحوه اش با خودم...

از زور حرص نفس نفس میزدم گفتم هه باز خودت خوبه عکسارو دیدی ساغر کمترین کاری که دوست داره با دوست پسرش انجام بده بوسه است حالا تو برای یک دست گرفتن چقدر امل شدی من که مطمئنم تا حالا دست که نه کثافت کاریایی بالاتری کردی...

اینا رو که گفتم صورت حامد سرخ شد وگفت تو چه غلطی کردی ودستش طرفم دراز شد یک لحظه ترسیدم وجیغ خفه کشیدم وچشمامو بستم منتظر بودم مشتش رو بچشم که کنار گوشم صدای بدی اومد چشمامو باز کردم دستشو به دیوار زده بود نفس نفس میزد گفت حیف که دختری وگرنه یک دندون سلام تو دهنتم نبود من از قماش شمانیستم که دست هرکس وناکسی رو بگیرم ودستامو الوده کنم اینم میدونم تو از چی میسوزی چون اول مجلس باهات دست ندادم ولی فقط یک بار دیگه بامن اینجوری برخورد کنی تموم قانونامو فراموش میکنم وبه حسابت میرسم...بعدم پوزخندی زد ورفتوگفت خوش باش

خدای من اینهمه توهین برای من بود من رها که هرکسی رو لایق حرف زدن نمیدونستم به پسرانگه نمیکردم حالا اینقدر خار شدم اشکی چکید اشکمو گرفتمو گفتم همش تقصیر تویه پوالد تقصیر تویه الان اینهمه خفت کشیدم نمیبخشم...

حامد:

بالاخره اون مهمونی کذایی تموم شد اعصابم ضعیف شده واقعا خودمو کنترل کردم نزد دندونایی دختره احمقو بشکنم پوفی کشیدم دارم کارای حسابرسی رو انجام میدم که تلفن زنگ زد منشی بود باکلی عشوه خواست برم دفتر مدیر
اسدی گفت کجامیری گفتم رئیس کارم داره و رفتم خانوم شکوری منشی تا منو دید گفت بفرمایید خیلی وقته منتظرتون تشکری کردم وبا در زدن اجازه ورود داخل شدم وکیان رو دیدم...از شب جشن باهم صمیمی تر شده بودیم...

گفتم سلام جناب مدیرامری دارید قربان در خدمتم...

کیان خندیدوگفت لوس بازی در نیار حامد بیا کارت دارم رفتم وگفتم بفرمایید جناب....

گفت راستش من رفیق خیلی صمیمی هیچ وقت نداشتم تو فامیلم باکسی زیاد دم خورنیستم اما از تو خیلی خوشم میاد...وسط حرفاش پریدمو گفتم چه لیاقتی دارم من...خندید وگفت بدون از شوخی خواستم باهات مشورت کنم گفتم بگو داداش اگه عقل ناقصمون رسید کمکی میکنیم

گفت تو اگه عاشق دختری میشدی واون زیاد باهات خوب نبود چیکار میکردی ؟

گفتم ای کلک عاشق شدی کیان لبخندی زدوگفت عاشق که نه اما میبینمش دلم میلرزه دوستش دارم

گفتم به سلامتی خوب باهاتش قرار بزار یک جایی رمانتیک وبهش حرفاتو بگو

کیان گفت همیشه نیامد میشناسمش تا حالا خیلی بهش فهموندم که میخوامش اما به روش نیاورده دلم میخواد برم خواستگاری اما میدونم قبول نمیکنه

دلم سوخت گفتم کیان تو واقعا پسر مهربون ودوست داشتنی هستی قیافت عالیه تحصیالتت خوبه چرانبااید قبول کنه به خانوادت بگو قرار خواستگاری رو بزارن اما به دختره نگن تویی خواستگار

بعدم شب خواستگاری بهش بگوچقدر برات مهمه خودتو خالص کن اگه دیدی کمی مرده حتی جواب منفی دادپایش بزار صدبار امااگه حس کردی بدردت نمیخوره وهیچ امکان نداره بپذیرتت ولش کن بدون لیاقت مهربونیتو نداشته ودنبال نیمه گمشده ات بگرد

کیان گفت خیلی ممنون تو واقعا دوست خوبی هستی

امروزم تمام شد باید جوری برنامه ریزی میکردم که ساغرو میدیدم البته کریم گفته بود امروز با خواهرش سوگند میرن خرید و نام پاساژم داده بود باید میرفتم اره

سوار ماشین بودم و طرف پاساژ میرفتم و توفکر مم حمیده بود براش خواستگار پیدا شده بود تو محله جدیدی که رفتیم از همسایه ها بود امان نگرانم اونا که نمیدونن وضع ماچیه هرچند پسره معلمه اما حمیده دیپلم داره و درسشو نتونست ادامه بده

رسیدم پاساژ ماشیتو پارک کردم و کتو درست کردم از لباسهایی که با کریم خریده بودیم پوشیده بودم یک کت اسپرت شیک وشلوار کتان سرمه ای و پیرهن سرمه ای با راهراه زرد مات...

وارد پاساژ شدم و چشمم دنبالشون بود طبقه اول نبودن دوم نه بالاخره پیدا شون کردم تو مغازه تنقالت بودن

رفتم وبدون اینکه جلب توجه کنم یک بسته پاستیل برداشتم و گفتم ببخشید این چنده ???

تا فروشنده خواست قیمت رو بگه صدای ساغر اومد وای سوگند بین کی اینجاست حامد خان...

برگشتم و با ساغر دختری رو دیدم که با نگاه اول میشد حدس زد خواهرشه ولی تو مهمونی ندیده بودمش...

دختره موهای قهوه ایشو کج ریخته بود منو دید گفت سلام من سوگندم ساغر خیلی تعریفتونو میکرد خوشبختم ...

لبخندی زدمو گفتم سلام ممنون ایشون نظر لطفشون بوده منم بسیار از اشنایی باهاتون مسرورم...

خلاصه بحث این شد که برچی اومدی و منم باز دروغ گفتم که اومدم برای خواهرم خرید کنم...

اونا گفتن نمیخوان مزاحم من بشن اما من گفتم خوشحال میشم همراهیشون کنم و باهاشون همراه شدم...

داخل مانتو فروشی شدن و منم دنبالشون فروشنده از اون هیزا بود چون من با فاصله ازشون وارد شدم متوجه نشد باهاشونم وبا لحنی چندش گفت سلام خانما میتونم کمکتون کنم...

سوگند گفت سلام بله اون مانتو کاربنی پشت ویتترینتونو میخواستم شماره 83

پسره پرو زل زد تو چشمایی سوگندوگفت فک کنم برای شما 63 خوب باشه 83 گشاده

من دیدم اگه چیزی نگم دیگه بیا این پسره پرورو جمع کن گفتم ببخشید شما همیشه تو کارمشتریتون دخالت میکنید خانم گفتن سایز 83 ندارید بریم واخمی کردم...

پسره که فهمید باهاشونم سریع گفت نه متاسفم خواستم راهنمایی کنم الان میارم خدمتشون...

تا رفت منم کمی دور شدم مانتو هارونگه کنم برای حمیده که چون گوشام تیز بود حرفاشونو شنیدم سوگند گفت وای جونم غیرت اخمش تو حلقم....حیف شد مهمونی یلدا رو نیومدم ..

ساغرم ریز خندیدوگفت اره خیلی جنتلمنه وهم چنین خوشتیپ از سامیارم بی شرف خوشگلتره...

من که تو دلم داشتم از حرفاش میخندیدم گفتم حالا یعنی بی شرف رو هم با من بود ایا؟؟؟؟؟؟؟؟

بعدم رفتم جلو گفتم ببخشید ساغر خانم میخواستم کمکم کنید یک مانتو خوب بخرم ..

سوگندباتعجب گفت برای دوست دخترتون میخواید...لبخندی زدم که همه دندونامو نشون میدادو گفتم نه من دوست دختر ندارم برای خواهر کوچکترم میخوام حمیده...

ساغر گفت چه داداش خوبی باشه میشه بگید رنگ پوستش چه رنگیه قدش و سایشم بگید ممنونم میشم...

گفتم پوستش همرنگ منه قدش از شما یک کوچولو بزرگتره سایشش 63

دوتا خواهررفتن بگردن البته سوگند رفت مانتویی که فروشنده آورده بودو پرو کنه و ساغرم مانتوها روچک میکرد...

رفتم کنارش که گفت یک مانتو مشکی خوشگل دیدم ولی مدل بلنده و کمر بند طلایی میخوره

مانتو رو دیدم قشنگ بود همونو خریدم ومنتظر بودم سوگندم پسند کنه که اومد بیرون وگفت نه خیلی تن خورش زشت بود خلاصه بدون خرید مانتو اومدیم

تا بیرون پاساژهاشون اومدم که رفتن طرف یک ماشین شاسی بلند فک کنم پرادو بود سوگند پشت فرمون نشست و منم گفتم صبر کنید با ماشینم پیام ورفتم سوارشدم وکنارشون ترمز کردم

خواستن برن که گفتم تا خونه پشتتونم ساغر گفت نه ما میریم گفتم ایدا بزارم دوتا خانم باشخصیت سر ظهر تنها برن ممکنه تو راه مشکلی پیش بیاد بفرمایید منم پشتتونم

اونا رفتن و منم پشتشون روندم بدون اینکه بدونم دوتاچشم منو نظارگر بودن....

رها:

باصدای کریم به خودم اوادم خانم بریم دنبالشون ؟؟؟؟؟

گفتم نه نمیخواه برو خونه... داشتم فک میکردم امروز خواستم رفتار حامدو ببینم واوادم پاساژ اولش که تپیش خیلی تو چشم بود بعدم اینکه خیلی هوایی ساغروخواهرشو داشت ...

میترسیدم حامد به ساغر دل ببازه و این کارمو خراب میکرد ساغر دخترخشگلی بود ...

اصلا نه حوصله داشتم و نه حالی اما باید میرفتم بهشت زهرا امروز 5 شنبه بود ووعدہ دیدارم اول دم یک گل فروشی وایستادیم بعدم رفتم گل نرگس خریدم وسوار شدم

سرقبرشم همینطور که دارم گریه میکنم میگم من انتقامتو میگیرم مطمئن باش

حامد:

یک ماه گذشته و من تا حالا بابرنامه ریزی چند جاساغرو دیدم اینقدر براش نقش ادم باشخصیت رو اجرا کردم که مطمئنم باورش شده ...

ولی یک چیزی داره منو ازار میده من فک میکردم ساغر به من نخ بده ولی هنوز که اشتیاقی نشون نداده ولی خواهرش سوگند بادیدن من یک جوری میشه ...

امیدوارم اشتباه کنم دلم نمیخواه کسی رو عاشق خودم کنم اما میتراسم سوگند به طرفم کشیده بشه...

رها گفته دیگه اخبازی فقط باید یک جایی با ساغر تنها دیده بشم وطوری وانمود کنم که منو میخواه

از رها شنیدم امشب ساغر پارتنی میره پس یک نقشه کشیدم و طرف محل پارتنی رفتم ...از خونه صداهای عجیب وغریب میاد منتظرم این مهمونی مضخرف تموم بشه کم کم همه بیرون میان تا اینکه ساغرم میاد

ولی سوگند داره به ساغر تو راه رفتن کمک میکنه معلومه حالش خرابه چون سوگند بازوی خواهرشو گرفته...

ماشینو روشن کردم ودرست زمانی که داشتن از خیابون رد میشدم نزدیکشون شدم وزدم روترمز با عصبانیت الکی در ماشینو باز کردم وگفتم هیچ معلومه چی...

تا دیدمشون گفتم وای شمایید اینجا چیکار میکنید ...

ساغر که سرش پایین بود اما سوگند گفت سلام حامد خان هیچی جایی بودیم

گفتم اما ساغر حالش خوب نسیت دفعه اوله اسمشو تنها صدا میکنه رفتم جلوتر وبدون اینکه بهش بخورم گفتم ساغر جان خوبی...

یک هو صدای خندو دست بلندی اومد برگشتم وتو تاریکی پسری رو دیدم که صورتش مشخص نبود

کمی جلو اومدو صدای جیغ سوگند بلند شد سامیار.....

گیج بودم حالم خوب نبود تو ماشین تو یکی از خیابونا بودم وصورتتم از درد جمع شده بود

هنوزم وقتی یادم میاد اون پسر بی هوا مشتشو تو صورتتم کرید وبعدم به طرف ساغر خیز برداشت واونو روی خیابون پرت کرد ماتم میگیره

صداش تو گوشمه خیلی اشغالی ساغر عوضی من فک کردم تو ادمی امانه بااین کثافت میایی مهمونی اره حالم از تو هر*زه بهم میخوره دیگه نمیخوام ریختتو بینم ورفت به همین اسونی ...

امروز مرخصی رد کردم ونرفتم شرکت باید رها رو بینم وماجرا رو بفهمم ارهرفتم دم خونشون به خدمتکار گفتم کیم و بالاخره دختره رها اومد

تا دیدمش گفتم راستشو بگو هدفت چی بود ها ...

رها هم بی خیال گفت هدف چی ..معلومه چی میگی...

گفتم خفه شو تو منو تو بازی اوردی که خودمم نمیدونم کجام مگه قرارنبود ساغرو عاشق خودم کنم اما هنوز که عاشقم نشده میگی ولش کنم

رهاخندیدوگفت تو به این کارا چیکار داری الان خالص شدی خالص نترس برو پی زندگیت....

اعصابم متشنجه گفتم نه من باید واقعیتو بدونم وگرنه از عذاب وجدان میمیرم....

تا خواست دهنشو باز کنه ماشینی کنارمون پارک کرد ومادر رها اشفته بیرون اومد تا رها رو دید بدون توجه به من گفت وای رها ساغر ...

رهاگفت ساغر چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مادرش گفت ساغر خودکشی کرده.....

حالم اصلا رو به راه نیست اعصابم خرابه باینکه اودم خونہ اما فکرم بیمارستانه چرا ساغر خودکشی کرده

یعنی به خاطر منہ کار من وای نہ تحملشو ندارم

تلفنم زنگ میخوره کیانه برمیدارم صدای شادش میاد سلام بر رفیق شفیق خودم

بابی حالی میگم سلام کیان خوبی

میگه ممنون من خوبم اما تو معلومه زیاد خوب نیستی میگم نہ خوبم ببخشید فردا میام شرکت میگه داداش من فقط زنگ

زدم حالتو پرسم شرکت نیومدی هم هیچ

خلاصه قطع میکنه ومن دارم به درد خودم میمیرم میتراسم برم بیمارستان ...

در اتاق باز میشه عزیزه با یک لیوان شربت...

تا منو مبینه میگه حامد مادر حالت خوبه ...

میگم خوبم عزیز لیوانه روی میز میزازه ومیگه میدونم خوب نیستی اما باید بہت این حرفا رو بزوم

خانواده میثم برای اخر هفته وقت گرفتن گفتم میثم کیه

عزیز گفت دیدی نہ نہ خوب نیستی وگرنه تو کسی نبودى نسبت به خواہرت بی تفاوت باشى مادر میثم همسایه مونه

خواستگار حمیده...

گفتم الان من حال خوب نی عزیز خودت هر جور صالح میدونی..

عزیزم گفت حامدجان تو مرد خونہ ای وظیفه دونستم بہت بگم حمیده هم معلومه راضیه بہش چیزی نگى اما خیلی روزا

تو فکر میره تا اسم میثم میاد سرخ میشه ومن چراغ چشماشو مبینم...

گفتم باشه عزیز تا اخر هفته ببینم چی میشه ...

عزیز گفت ای مادر کی تو رو رخت دامادیت ببینم

به فکر عزیز پوزخندی زدم رخت دامادی

صبح شرکت رفتم تا ظهر خودموسرگرم کردم کیانم روبه راه نبود وقتی ازش ماجرارو پرسیدم گفت از دختر مورد
عالمش خواستگاری کرده و جواب رد شنیده

اونم از من بدبخت تر وسط تایم کاری زد بیرون هیچکس بی درد نیست حتی پولدارا...

به فکر خواستگاری حمیده بودم نمیدونم چیکار کنم باید تحقیقم کنم از محل کارش اره...

بعد شرکت نمیدونم چی شد که خودمو تو بیمارستانی دیدم که شنیده بودم ساغر بستریه

خیلی با خودم کلنجار رفتم برم داخل یانه ولی بالاخره رفتم و از پذیرش پرسیدم گفتن شماره اتاقشو طبقه دوم بود باپله
ها رفتم

دم اتاق سوگندو دیدم نشسته بود تامنو دید از جاش بلند شد وکلی به خاطر اومدنم تشکر کرد

از خودم بدم میومد اونا نمیدونستن من باعث تمام این کارام

سوگند گفت حال ساغر خوب ششده اما از روزی که به هوش اومده صحبت نکرده گفتم اگه میتونید بگید چی شده

گفت بریم تریایی بیمارستان باهم اومدیم رفتم دو تا نسکافه سفارش دادم و سوگند باشکی که از چشمم میچکید شروع
کرد صحبت کردن

ساغر عاشق بود عاشق سامیار به خاطر سامیار تمام دوست پسرشو ول کرد عوض شد

حتی در مورد گذشتش به سامیارم گفت و قول داد به اون دوران برنگرد

تا اینکه سامیار که پزشکی بود برای یک سمینار رفت مشهد و ساغر خیلی دلتنگش بود یک شب از دوستای قدیمیش که
اسمش ساناز بود اصرار کرد بیاد پارتنری

اماساغر خیلی وقت بود پارتنری نمیرفت ولی چون وضع روحیش از رفتن سامیار خراب بود بااصرار از من خواست بریم تا
برای چند ساعت این دلتنگی لعنتی رو فراموش کنه

رفتم ساغر حالش خراب بود اون شب کلی شر*اب خورد تا یادش بره هرچی گفتم نخور گفت بزار امشب رو راحت
بخوابم بعدم زدیم بیرون و اتفاقی شما رو دیدیم و نمیدونم سامیار از کجا پیداش شد

اون باید مشهد میبود اما درست اون جا وشما رو دید ووضع ساغر فک کرد ساغر بهش خیانت کرده وما هم شرمنده شماشدیم به خاطر مشتی که بی دلیل خوردین

تو دلم گفتم بی دلیل نه بیشتر از مشت حقم بود خدای من چیکار کردم زندگی دو نفرو خراب کردم

سوگند ادامه داد ساغر هرچی برای سامیار توضیح داد سامیار قبول نکرد و برای اینکه لج ساغرو دربیاره خبررسید رفته خواستگاری

بعدم ساغر رگ دستشو زد وبقیه شم میدونید...

نمیدونستم چیکار کنم با بدبختی از بیمارستان اومدم باید دختره احمق رها رو میدیدم ومیپرسیدم چرا

نکنه اون عاشق سامیار بود وباین کارخواست ساغرو از چشمش بندازه اره باید میفهمیدم

رفتم دم خونشون گفتن رها دانشگاهه من هیچی ازاین دختره نمیدونستم رفتم دم دانشگاه منتظرش شدم بالاخره بعد 1 ساعت بایک دختره دیگه اومد رفتم کنارش منو که دید معلوم بود تعجب کرده

طوری که کسی نشنوه گفتم تا ابروته جلوی دوستات نبردم مثل بچه ادم سوار شو زود...

اونم سوار شد درارو قفل کردم وبا سرعت روندم هرچی جیغ کشید کجا میبرمش توجه نکردم

اوردمش خونه نیما چند روز قبل رفته بود شمال وکلید اپارتمان مجردیشو داده بود به گالش اب بدم

ترس رو تو چشمش دیدم اما برام مهم نبود حالا تو اپارتمانیم ومن دارم با عصبانیت ازش میخوام واقعیتو بگه هرچی شنیدم با داد گفتم سوگند همه چی رو گفته ساغر عوض شده بود ومن زندگیشونو خراب کردم

رها بعدشنیدن حرفام گفت اره حق باتویه من میخواستم زندگی اون دختره احمقو خراب کنم من باید تلافی در میاوردم

بعدم رها مثل دیونه ها از این ور به اون ور رفت یک هو باصدای بلند زد زیر گریه گفت تو چی میدونی وقتی عشقت تو رو به چشم یک خیابونی نگاه کنه ها

تو چه میدونی وقتی بهت فرصت دفاع نده من باید همه این بالها رو سرش میاوردم

صورت رها سرخ شده بود وهی به گلوش چنگ میزد رفتم طرفش گفتم اروم باش خوبی

بلند گریه میکرد و نفس نفس میزد ..من...خو..ب...دی...گه...نم...شم

داشت خفه میشد مجبور بودم رفتم طرفش وشال رو از سرش در اوردم ولی هی گلوشو چنگ میزد دستمو پشتش گذاشتم ودورانی ماساژ میدادم تا راحتتر نفس بکشه

یک دفه گفت نم...تونه.... نف..س ..بک...شه....

خدای من بی حال همینطور که نفس میکشید افتاد رو زمین نه چیکارکنم داشتم به سختی فکرمو جمع میکردم ودر خونه وزنگشم به سرعت زده میشد اما من وقتی نداشتم در وباز کنم

دکمه های مانتو شو باز کردم خدای من زیر مانتوش فقط لباس زیر داشت سعی کردم نگاه نکنم وهمینطور که با دستم روی قفسه سینش فشار میاوردم

ولی نمیدونم چرا صورتش کبود شده بود چاره نداشتم باید نفس مصنوعی میدادم چشمامو بستم وسرمو پایین اوردم چند میلی متر با لباس فاصله داشتم که در خونه به شدت باز شد

خدای من چند تا پلیس داخل ریختن...

نمیدونم چقدر به دیوارهای تاریک زل زدم وفکر کردم یعنی همه اینا هم نقشه اش بود حتی بد حالیش نه امکان نداشت چرا باور کردم

باصدای سرباز که گفت حامد مشیری ...

بلند شدم در بازداشگاه باصدای بدی باز شد ...نور چشمامو میزد دستایی که دستبند خورده بودن

اروم میرفتم به اتاق مسئول پرونده رسیدم وارد شدیم خدای من عزیز بود وحمیده که گریه میکردنتا عزیزمنو دید گفت پسرم خوبی

خجالت میکشیدم نگاه کنم صدای سرگرد اومد بشین ...

نشستم گفت شانس اوردی دختره چیزیش نشده اما خانوادش ازت شکایت کردن به جرم تجاوز به دخترشون

عرق شرم چکید گریه عزیزیشتر شد سرگرده گفت البته با معاینات پزشک قانونی معلوم شد دهنوز اون دختر خانم دوشیزست واین جرمتو سبک تر میکنه

بعد چند حرف و در آخر اینکه اخر هفته دادگامه چند دقیقه اجازه داد با عزیز و حمیده صحبت کنم ...

سرم پایین بود صدای مهربون عزیزاومد سرتو بالا بیار پسر

گفتم عزیزتو که باور نداری این حرفا رو عزیز گفت نه پسر من پسر خودمو میشناسم کسی که همه دخترای محلو ناموس خودش میدونه چه جور میتونه همچین کاری کنه نترس پسر ادم بیگناه تا پای دار میره بالاش نه

گفتم عزیز از خواستگار چه خبر دیشب بود حمیده سرشو پایین گرفت گفتم چی شده عزیز

گفت هیچی مادر تو خودتو ناراحت نکن گفتم تو رو جون من راستشو بگو گفت واقعیتش نیومدن وقتی از کلانتری اومدن دم خونه مثل اینکه یک چیزایی فهمیدنو...

نذاشتم بقیه حرفاشو بزنه گفتم وای خدا همش تقصیر من بود خدا منو بکشه و شرمندتون نشم عزیز گفت این چه حرفیه پسر خواست خداست در همین ضمن مامور اومد و منو برد تو باز داشتگاه....

من انتقام اشکای مادر و خواهرمو میگیرم مطمئن باش.....

بالاخره روز دادگاه رسید و حامد با سربازی به دادگاه منتقل شد در اتاق قاضی که وارد شد با آقای رادمان فر و دختر بی شرمش رها مواجه شد

عصبانیت تمام وجودش را گرفته بود عزیز و حمیده هم حضور داشتند خلاصه منشی قاضی شروع کرد

هرچه حامد در ان روز اتفاق افتاده بود را گفت اما قاضی نپذیرفت

و بعد از رها سوالاتی کرد که او سکوت کرد این بیشتر حامد را عصبی میکرد و او را مطمئن که همه نقشه این دختر بوده است

دادگاه حکم داد به ازدواج خدای من باورم نمیشه یعنی من باید با این دختره پررو ازدواج کنم نه امکان نداره

حق طلاق هم به رها داده شد و زندگی من در منجالبی تازه قرار گرفت...

رها:

دو هفته از عقد میگذره و من تنها تو خونه ام خونه ای که بعد از عقد به اینجا اومده بودیم من و مادر و خواهر حامد..

نمیدونم چی شد کار کی بود که به پلیس خبر داده بود هرچی به بابا توضیح داد م قبول نکرد و منو تهدید کرد نباید تو دادگاه صحبت کنم

بابا از ترس ابروش گفت باید با همین پسره ازدواج کنی و من که هیچ حسی بهش نداشتم مجبور شدم

بابا گفت دیگه به من کاری نداره منو از ارث محروم کرد حتی مامان و برادر ام منو قبول نکردن

حامد مجبور شد خونه رو پس بده و جایی دیگه ای خونه اجاره کنه تا کسی ما رو نشناسه...

رفتار مادر و خواهرش بامن خوبه یک اتاق به من دادن اما حامد اصلا به من کاری نداره و من بابت این قضیه خوشحالم

همش میترسیدم حامد برای اینکه تلافی کنه منو ازار بده شب اول از ترس خواب نداشتم منتظر بودم در اتاق باز بشه.... بیاد و منو اذیت کنه...

داشتم فکر میکردم هفته دیگه کلاس داشتم ترم اخر ارشد معماری بودم خداروشکر بابا لباسها و کتابهامو فرستاده بود البته گوشیم داده بود اما خبری از لپ تاپ و تبلتم و باقی وسایلم نبود حتی جواهرامم برام نفرستاده بود

حامد هم دیگه شرکت عمو نرفت و دنبال کار گشت و چون سابقه خوبی داشت و هرکس میفهمید تو شرکت کیانمهر بوده کار دیگه ای پیدا کرده بود

اینارم حمیده خواهرش بهم گفته بود وگرنه اون حتی با من یک کلمه هم حرف نمیزد یک دفعه زود اومد موقع ناهار تا منو دید سر سفره باختم رفت تو اتاق غذا خورد

صدای حمیده اومد رها جون با اینکه حوصله شو ندارم گفتم بله گفت میشه یک کمکی بهم بکنی گفتم چی؟؟؟

گفت راستش دارم کنکور میخونم تو زیست سوم مشکل دارم

از بیکاری بهتر بود پس شروع کردم به توضیح دادن خداروشکر باهوش بود و زود میگرفت

صدای در اومد و داد حامد حمیده کجایی بیا

حمیده گفت تو اتاق زن داداشم ... داد حامد بلند شد زود بیا کارت دارم...

حمیده گفت زود میام رها جون و رفت صدای صحبتای حامد میومد چرافتی تو اتاق اون دختره ها ... تو چه حق داری صداس میزنی زن داداش

صدای حمیده میومد که داداش باور کن تو درسم مشکل داشتم رها جون کمکم کرد

حامد بازم گفت یک بار دیگه بهش بگی زن داداش من میدونم وتو فهمیدی...

حمیده گفت داداش میشنوه ارومتر... و داد حامد اومد به درک بزار بشنوه من کسی رو که به نیرنگ وارد خونه زندگیم بشه به عنوان خدمتکارم قبول ندارم چه برسه به زنم ...

سرمو روی زانوم گذاشته بودم واشک میریختم خدایا این چه سرنوشتیه پوالد کاش بودی دلم برات تنگ شده ...

اگه خانوادم پشتمو خالی نمیکردم طلاق میگرفتم وبرمیگشتم اما الان کجا برم پسره انگار نو برشو آورده نکه من عاشقشم ... حالم ازش بهم میخوره ...

شیم رفتم برای شام ... چندبار حمیده صدام زد ونرفتم اخر داد حامد ودر آورد ولش کنید دختره پررو انگار همه کلفتشن خواست بیاد میاد کوفت میکنه....

صدای مادرش اومد حامد به خدا اگه یکبار دیگه بااین دختره تفل معصوم اینجوری کنی شیرموحالات نمیکنم واعتراض حامد.....

در اتاق زده شد هیچی نگفتم مادرش بود باسینی غذا

اومد وسینی رو جلوم گذاشت چشمم به برنج وفسنجون افتاد هیچی نگفتم که همینطور که پاهاشو میمالید گفت دخترم ببخشش حلالش کن... پسرم ادم بی ادبی نیست تو همین همه سال بار اوله

این چند روزه به کسی توهین میکنه ... پسرم قلبش پاکه .. مهربونه ... نمیدونم قسمت خدا بود که اینجوری بشه اما من مطمئنم تو هم دختر خوبی هستی

اون صحبت میکرد وبغض گلوی من بزرگتر میشد تااینکه به چشماش نگاه کردم نمیدونم تو چشمام بی پناهیمو دید که دستاشو باز کرد وگفت بیا مادر بیا دخترم ...

به اغوشش رفتم اروم شدم وروی شونش گریه سر دادم ... بوی تموم مادرا رو میداد دلم برای مامانم تنگ شده بود ناخوداگاه گفتم مامان ... موهامو نوازش کردو گفت جانم دخترم خودتو خالی کن گریه کن مادر... تازه به خودم اومدم گفتم ببخشید من نمیخواستم بهتون بگم مامان یادم مادرم افتادم

لبخندی مهربون زدوگفت حامد از همون اول بهم میگفت عزیز حمیده هم یاد گرفت وبهم عزیز گفت خیلی کم پیش
میاد منو مادر صدا کنه حمیدم شهر دیگه است....توالان زن حامدم شدی پس دخترم شدی پس تو منو مامان صدا کن تا
ارزو به دل نمیرم...من الان 3 تا دختر ودوتا پسر دارم...

ناخوداگاه گفتم چرا 3 تا...باخنده گفت پس چند تا؟؟

خندم گرفت...گفت افرین مادر بخند از روزی که پاتو تو این خونه گذاشتی خندتو ندیدم اما حمیده وتو وزن حمید مریم
میشید 3 تا...

خلاصه به اصرار مامان غذا خوردم

صبح بعداز اینکه مطمئن شدم حامد رفت بیرون شدم ورفتم حموم....انگار بدنم نفس کشید...

بعدم گفتم برم بیرون چرخی بزنم حاضر شدم ورفتم بیرون به یکی از دوستام زنگ زدم گفت فردا یک کلاس داریم
خوشحال که دیگه بیکار نیستم...

برگشتم خونه مامان داشت غذا درست میکرد وحمیده درس میخوند...تا منو دید بازم از من اشکالشو پرسید .با صبر
همه رو براش توضیح دادم...ظهر شد در خونه باز شد من داشتم مبحثی از ژنتیک رو بر حمیده میگفتم که حامد اومد
هول شدم حمیده گفت سلام داداش .باصورت خسته جوابشو داد ونگاهش به من افتاد گفتم سلام جواب نداد...دروغه
اگه بگم بهم برنخورد...تازه فهمیدم جلوش با یک استین کوتام وشلواری که تا قوزک پامه.....

موقع ناهار خواستم سرسفره نشینم اما مامان اصرار کرد....تا نشستم حامد خواست بلند شه که مامان گفت حامد به جون
خودت بلندشی نه من نه تو.....حامد گفت اخه عزیز شماچراگولشو میخورید این خودشو به موش مردگی زده باور نکنید
.....

بغضم گرفت خواستم بلندشم که دستمو گرفت گفتم مامان من میرم تو اتاق.....حامد با پوزخند نگام کرد امامامان
نذاشت برم

ناهار تو سکوت خرده میشد بااینکه صبح گرسنه بودم اماالان بی اشتها شدم با برنجام بازی میکردم که حمیده
گفت زن داداش دوست نداری؟؟؟

صدای کوبیدن لیوان رو شنیدم به حامد نگاه کردم که داشت برای حمیده باچشماش خط ونشون میکشید فهمیدم به
خاطر اینکه منو زن داداش صدا زدست .بالبخند گفتم نه عزیزم سیرم وگرنه دستپخت مامان عالیه.....

مامان گفت نوش جونت دخترم ...تشکر کردم وبلند شدم وبشقاب خودمو هم برداشتم بردم تو اشپزخونه

داشتم ابش میکشیدم که حس کردم کسی وارد شد گفتم حمیده است گفتم حمیده چون اگه ظرف آوردی بده بشورم دستم کفیه...

صدایی اومد خوب جلوی بقیه نقش بازی میکنی...خواهر ومادر منم ساده باورشون شد...از ترسم سرم پایین بود که نزدیکم شد پاهاشو میدیدم دستشو جلو آورد عقب کشیدمگفت واقعا پیش خودت چی فک کردی که من بهت دست میزنم تو لایق این نیستی حتی دستم بهت بخوره .چه اعتماد به نفسیبعدم خیلی شیک لیوانی که دستش بود رو از کنارم گذاشت روی سینک ورفت ...

نفسمو دادم بیرون خدای من

باید فردا میرفتم دانشگاه اره نباید به حرفاش فک کنم

صبح حاضر شدم و رفتم سرخیابون باید با تاکسی برم چند تا شخصی ایستاد سوار نشدم تااینکه تاکسی ایستاد.....

کلاسم خوب بر گزار شد بابچه ها زدم بیرون به هیچ کدومشون نگفته بودم خیر سرم ازدواج کردم

بعدم برگشتم خونه ساعت یک شده بود تا وارد شدم گفتم مامان حمیده جون کجااید من اومدم

صدای حامد اومد به به مادمازل تشریف آوردی از ترس هینی گفتم ...باخشم اومد وگفت تا حالا کدوم گوری بودیمن که تو شک بودم هیچی نگفتم که این عصبانی ترش کردو گفت پس هیچی نمیگی ادمت میکنم ودستمو گرفت وکشید طرف اتاق....

با لمس دستش انگار بهم شک وارد شده باشه چه دستای گرم وبزرگی داشت داشتم به گرمایی دستش فک میکردم که منو هول داد و ولم کرد

افتادم رو زمین دستم خیلی درد گرفت اشکم ریخت حامد هی دستشو تو موهاش میکرد وراه میرفت ...

بالاخره جلوم ایستاد گفت تا الان کجا بودی ها؟؟؟؟

همینطور که اشکم میریخت باسری پایین گفتم دانشگاه..

گفت تو دانشگاه چه غلطی میکردی ؟؟؟گفتم کلاس داشتم

هیچی نگفت خودشم فهمید به نا حق باهام تندی کرده در اخرگفت دفعه اخرت باشه بدون اطلاع من جایی میری فهمیدی...

سرمو اروم تکون دادم که رفت اره رفت و منو با غرور له شدم گذاشت منو با چشم اشکیم گذاشت... منو با قلب پاره شدم گذاشت و من خون گریه کردم.....

داشتم نقشه میکشیدم که در اتاق باز شد حامد بود داشتم نگاهش میکردم که با دهن باز منو میدید

کمی گذشت اهان یادم اومد دفعه اولم بود با تاپ جلوش بودم موهامو که تا شونم بود رو با کش عروسکس بسته بودم

کمی گذشت گفت برنامه کلاساتو بده باید داشته باشمبرگه ای برداشتم وبا خودکارعطریم برنامه مو نوشتمطرفش دراز کردم برگه رو گرفت ورفت

یک ماه دیگه هم گذشت و من اسه میرقتم دانشگاه وبرمیگشتم دیگه برخوردار بدی با حامد نداشتم اما نمیدونم این روزا هروقت نزدیکم میشد عطر تلخش دیونم میکرد

به نظرم کمی حرارتم بالا میرفتتب داشتم .سعی میکردم به این حالتام زیاد فک نکنم

داخل کوچه شدم که کسی صدام زد ببخشید خانومبرگشتم پسری بود لاغر و قد متوسط گفتم بفرماییدگفت ببخشید من راستش میخواستم بدونم شما مال کدوم منزلید..

تعجب کردم اخمام تو هم رفت گفتم فک نکنم بهتون مربوط باشه وشروع کردم به راهم ادامه دادن

رسیدم خونه مامان نبود حمیده هم طبق معمول درس میخواند بهش گفتم ناهار رو من درست میکنم

الزانیام عالی بود شروع کردم پختن وبعدم تو گل فر گذاشتم خداروشکر گل فری داشتن چون گازشون که فر نبود.....

بعدم رفتم سر کارای دانشگاه نیم ساعت گذشت فر وخاموش کردم بعدم گذاشتم داخلش بمونه گرم باشه

حامد اومد باینکه زیاد با هم برخوردار نداشتیم اما دیگه باهم سر یک سفره مینشستیم

حمیده گفت مامان رفته روضه سفره دارن ناهار نمیاد ...کمی ناراحت شدم امروز من غذا پخته بودم ومامان نبود ...

سفره رو چیدم دیگه عادت کرده بودم رو زمین غذا خوردن ظرف الزانیا رم وسط گذاشتم حامد اومد تا غذا رو دید گفت به به دست حمیده خانوم درد نکنه الزانیا داریم

تا حمیده خواست چیزی بگه بهش اشاره کردم هیچی نگه چون اگه میدونست من درست کردم برلجبارزی هم که بود نميخورد.....

هر قاشقی که حامد میخورد تعریف میکرد که حمیده دیگه وقتشه شوهر کنی.....وای حمیده نمیدونستم دستپختت عالیه.....حمیده دیگه تو غذا درست کن..

سرمون رفت بالاخره غذا تموم شد حامد بر خودش اب ریخت وگفت دست خواهرگلم درد نکنه ...

حمیده هم که کلافه شده بود گفت داداش من درست نکردم رها جون پختن.....

این حرف همانا وپریدن اب به گلوی حامد وسرفه همانا.....

حامد:

داشتم از زور سرفه میمردم حمیده که دست وپاشو گم کرده بود ضربه های پشتم میخورد بالاخره سرفم بند اومد چشمام از سرفه زیاد تر شده بودن

دیدم رها بود از اون وقتی داره کمرمو میشکنه از ضرباتش تا دید خوب شدم گفتم وای خداروشکر

وقتی دید هیچی نمیگم بلند شد و رفت تو اشپزخونه.....

باورم نمیشد غذا رو اون درست کرده باشه خدای من چقدر تعریف کردم وای سوتی دادم عجیب.....

تا ظهر از اتاقم بیرون نشدم بالاخره ظهر لباس پوشیدم باید میرفتم پیش نیما.....

خداروشکر کسی تو سالن نبود زدم بیرون باید تاکسی میگرفتم از روزی که اون اتفاق شوم افتاده بود ماشینم پس دادم

.....

رسیدم خونه نیما غیر نیما حسینم بود فوتبال رئال و بارسلونا رو داشت ومنم طرفدار بارسا اون دوتا غزیمتم طرفدار رئال

.....

هی بر هم کری میخوندیم بالاخره هم مساوی کردن

نشسته بودیم وتخمه میشکستیم که حسین گفت راستش بچه ها من میخوام برم خواستگاری....

منو نیما بابهت نگاش میکردیم که نیما به خودش اومد و شروع کرد سوت زدن و خوندن داماد چقدر قشنگه ایشاهلل مبارکش باد

داماد خوش اب ورنگه ایشاهلل مبارکش بادمیخوند وقر میداد من که از خنده دلمو گرفته بودم بالاخره ول کرد کاراشو

حسینم گفت دختر همسایه شونه دختره خویبه وخیاطی میکنه واقعا براش خوشحال بودم

نیما هم ارزوی خوشبختی براش کرد وحسین قول گرفت عروسیش بریم

کمی گذشت نیما گفت فقط سر من بی کلاه موند تو وحامد سروسامون گرفتید

باز بدبختیمو یاد اوری کردن اونا میدونستن ازدواج کردم البته از اختالفم نمیدونستنیعنی من اونقدر نامرد نبودم پیام و از زرم بگم هرچی میگفتم زرم نیست اما ناموسم بود اسمش تو شناسنام بود هرچند دوستش نداشتم

بالاخر برگشتم خونه همه خواب بودن به غیراز چراغ اتاق رها

اول خواستم بی خیال بشم بعد گفتم بینم چیکار میکنه اروم در اتاق رو باز کردم

دیدم وسط خونه رو ی برگه هاش افتاده وخوایش برده دختره دیونه مثل ادم بخواب

چراغو خاموش کردم عقب گرد کردم رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم وزیر پتو شدم که یادم اومد هیچی زوش نبود نکنه سرما بخوره

باز گفتم خوب به درک ولی دلم طاقت نیاورد خدا لعنت کنه دل نازکمو

خوبه این دختره اینقدر منو چزونده ها.....رفتم تو اتاقش وپتویی روش کشیدمعذاب وجدانم فروکش کرد خودمم خوابیدم

امروز جمعه بود دیرتر بلند شدم

دوهفته دیگه عید بودوحمید میومد دلم براش تنگ شده بودصبحونه میخوردم که دیدم رها نیست سرسفره هیچی نگفتمبه من چه کجاست ...حمیده به عزیزگفت زن داداش کجاست؟؟

دیگه بهش گیر نمیدادم نگه ولس کن بگه مگه از گفتنش اون واقعا زرم میشد عزیز گفت رفته دانشگاه گفته پروته داره

یک هو منو حمیده پقی زدیم زیر خنده عزیز ترسید وگفت وا مادر چتون شد ترسیدم

گفتم قربونتون بشم پروته نه پروژه....

گفت ای مادرا ز من بیسواد چه چیزا میخوای ولش کن

تلفن زنگ زد حمیده برداشت شروع کرد احوال پرسی حمید بود بعدم عزیز گوشه رو گرفت

تلفن که قطع شد عزیز گفت حمید سلام رسوند وخواست امسال عید ما بریم کاشان ...

گفتم برای چی عزیز.....گفت خوب مادر مثل اینکه برادر زنش داره داماد میشه مراسم دارن ما هم دعوتیم.....

هم فکر خوبی بود حال وهوامون عوض میشد هم نهاونا میدونستن من ازدواج کردم ولی از اصل کار خبر نداشتن

حتی حمیدشون چون فقط فک میکردن ما عقد کردیم وعروسی بعده.....

زنگ در خونه رو زدن عزیز در وباز کرد خانمی بود چادری از همسایه ها بود من رفتم تو اتاقم ...

اما صداشون میومد از بس خونه کوچیک بود دیوارا عایق نبودن خانمه بعد کلی احوالپرسی صحبت و.... گفت راستش

حاج خانم اومدم بااجازتون ازتون وقت بگیرم تشریف بیاریم امرخیر....

اهان برای حمیده خواستگار میاد.....گوشاموتیز تر کردم باید از پسره میفهمیدم عزیزم بعد کلی تعارف تیکه پاره کردن

از پسره پرسید که مادره گفت اسم پسرش فرشاده لیسانس مدیریت داره و مغازه لوازم تحریر

بدک نبود وضعش موتوریم داشتخلاصه از عزیزخواست اگه دخترتون هست یک لحظه بیاد بینتش

کمی گذشت حتما حمیده اومده بود که صدای زنه اومد ببخشید مثل اینکه سوتفاهم شده من خواستگاری اون دخترتون

اومدم

تعجب کردم حتما اشتباه اومده عزیزگفت ببخشید اشتباه میکنید من همین یک دختری دارم

زنه گفت نه حاج خانم خودم دیدمش هم من هم پسرم وارد این خونه میشه پوست سفیدی داره وچشم ابرو مشکیه.....

مخم هنگ کرد این زنه چی گفت نفهمیدم چه طور از اتاق زدم بیرون عزیز تا منو دید هول کرد تا خواست حرفی بزنه

گفتم خانوم محترم اومدی خواستگاری زن من

زنه به تته پته افتاد وگفت ولی اون دختر بهش نمیخورده متاهل باشه وهمشم تنها میره بیرون داغ کردم حیف زن بود وگر نه جوابشو میدادم

گفتم خانوم محترم چون کسی باهش بیرون نمیره دلیل نمیشه مجرد باشه از این به بعد اول تحقیق کنید تا خواستگاری ناموس مردم نرید زنه بعد کلی عذر خواهی رفت

عزیزم برام یک لیوان اب آورد وگفت پسرم چرا جوش میاری بنده خدا نمیدونه رها زن تویه حلالم چیزی نشده

سعی کردم اروم باشم اره حق با عزیزه

بعدم رفتم سرکوچه منتظره رها بشم

رها:

داشتم طرف خونه میرفتم که بازم اون پسره کنه جلوم پیچید دیگه از دست این نمیدونستم چه خاکی تو سرم کنم ..

خودم کم بدبختی داشتم که اینم اعصابمو خراب میکرد بدون توجه رامو کشیدم که گفت بابا حداقا اسمتو بهم بگو.....

پسره یرو بازم ساکت شدم که کیفمو کشید گفتم مزاحم نشید اقا وگر نه جیغ میزنم.....

که پسره پرو پرو گفت من که میدونم داری ناز میکنی خانمی خودم ناز تو میخرم ...من فرشادم مغازه سرخیابون مال منه امروز مادرمو فرستادم دم خونتون خواستگاری حالانظرت چیه؟؟؟

من که ماتم برد خدای من فرستاده خواستگاری اینو دیگه کجایی دلم بزارم.

پسره هم که سکوت منو دیده وپیش خودش فک کرده من عاشقشم لبخندی زدو گفت من خوشبخت میکنم از همون روز اول که دیدمت عاش....

هنوز حرفشو کامل نزده بود که مشتی تو صورتش خورد.....

انگار همین چند دقیق پیش بود که حامد کلی فرشاد وکتک زد سرم داد زد وگفت دیگه حق ندارم تنها برم بیرون ...

درسته بازم بهم توهین کرده بود اما من تو دلم لذت بردم یعنی براش مهمم روم غیرت داره

برخودمم عجیبه که وقتی میبینم برایش مهمم خوشحال میشم نمیدونم از کیه که دیگه ازش مثل قبل بدم نیما و تازه
پیش خودم زیبایش رو تحسین میکنم

رها:

خدای من عید هم از راه رسید اولین ساله که بدون خانوادم سر سفره هفت سین میشینم

فک کنم حمیده ومامانم حالمو میدونن چون تو چیدن سفره از من کمک نخواستن...

سرسفره نشستیم ومنتظر توپ سال نو دعای سال نو رو زمزمه میکنم

يامقلب القلوب واللبصار

يامدبر الیل والنهار

يامحول الحول والحوال

حول حالنا الاالحسن الحال

خدایا هرچی صالح منه تو سالن نو برام پیش کن

اغاز سال 2331 هجری شمسی.....

همه به هم تبریک گفتیم من صورت مامان وحمیده روبروسیدم حامدم اونا رو بوسید وباخمی فقط بهم تبریک گفت

حتی یک دست خالی نداد گاهی یاد صحبتای شب یلداش در مورد دست دادن میوفتم

مگه اونجا نگفت وقتی باکسی عهد ازدواج ببنده باهمین دستاش تکیه گاهشه اما من تا حالا هیچی ندیدم..

حامد رفت تو اتاقش وبادوتا بسته برگشتاول طرف مامان گرفت وگفت عیدت مبارک عزیز جون

مامانم بسته رو باز کرد یک روسری زیبا توش بود ویک جفت کفش طبی برای کمر درد عزیز.....

بسته دیگه رو طرف حمیده گرفت یک لباس مجلسی قشنگ بود گفت تو عروسی برادر زن حمید بیوشه.....

منتظر بودم نمیدونم قلبم میزد یعنی بر من چی گرفته ؟؟؟؟

اما بعد دیدم خیلی ریلکس نشست و شروع کرد میوه پوست گرفتن

نمیدونم چرا دلم شکست من کادو نگرفته نبودم اما دلم میخواست حس کنم کسی به یادمه

مامان گفت حامد کادو رها کجاست ؟؟؟؟؟

حامد گفت عزیز جون ایشون سلیقه منو قبول ندارن بهش پول میدم خودش بره هرچی میخواد بخره.....

مامان کادو رو به حامد پس دادوگفت به منم پول بده اینا رو نمیخوام وبعد بلند شد غذا درست کنه.....

دلم خنک شد قیافه حامد دیدن داشت پسره از خود متشکر....

منم بلند شدم برم به پروژم برسم تو اتاق داشتم روی نقشه جدیدم کار میکردم که در باز شد.....

حامد بود این پسره یاد نگرفت تو اتاقم میاد در بزنه اوف...

توجه به حضورش نکردم که گفت مثل بچه ها برای یک کادو قهر کردی .

همینطور که سرم پایین بود گفتم من اصلا به چشمم این چیزا نیامد اینقدر به من کادو میدن بقیه که تو توشون گمی

ازصدای نفسهای مشخص بود عصبی شده خوردی اقا حامد

باعصبانیت گفت حتما اقا فرهاد بهت کادو میده

هیچی نگفتم که گفت حالا گریه نکن بیا کوچولو این برای تویه ویک کادو جلوم گذاشت ورفت..

اولش نمیخواستم بازش کنم اما بعد گفتم بینم چی خریده بازش کردم مانتوی صورتی چرک خوش رنگی بود که حاشیه

دوزی داشت کمر بند پهن چرمی میخورد دکمه های طلایی داشت

وسوسه شدم بپوشمش بلند شدم و تنم کردم چقدر تن پوشش شیک بود

داشتم تو اینه خودمو میدیدم که در باز شد ترسیدم برگشتم دیدم حامد داره بابدجنسی نگام میکنه

تا منو دید گفت وای چقدر قشنگه یک لحظه خوشحال شدم یعنی اینقدر بهم میومد ولی با حرف بعدیش حالمو

گرفت.....

گفت البته میدونی مانتو رو گفتم سلیقم بیسته

اعصابم خراب شد اون که حرر صمو در آورده بود لبخندی زد منم گفتم تو سلیقت که شکی نیست بیسته ... کمی مکث کردم حامدم که از حرف من نیشش باز تر شد بعد گفتم میدونی چرا فهمیدم سلیقت عالیه

پرسشی نگام کرد که به خودم اشاره کردم و گفتم از انتخاب همسرت معلومه

کارد میزدی خونش در نمیومد خوردی حامد خان حالا هستشو فوت کن...

باعصابانیت اومد جلو وانگشتشو با تهدید جلوم تکون دادو گفت ببین خانم اگه میبینی دارم باهات راه میام فک نکن چیزی عوض شده من هنوز همون حامدم و تو رو قبول ندارم اما به خاطر عزیزو حمیده است کوتاه میام پس مواظب حرف زدن و برخوردت باش فهمیدی

حامد باهام صحبت میکرد اما من به چشماش زل زده بودم چشمای سبزش چقدر مجذوب کننده بود.....

حس کردم تپش قلب دارم داره قلبم از سینش میزنه بیرون حامدم که حال منو دید ول کنم شد و رفت دستمو رو قلبم گذاشتم چرا اینقدر تند میزنی ها برای کی برای کسی که از همون اول بهت توهین کرد...

امکان نداره من مدتها بود دروازه قلبمو به روی عشق بسته بودم اصلا مگه میشد ادم دوبار عاشق بشه نه من از حامد بدم میاد ضربان قلبم از ترس بود نه چیز دیگه ای اره

بالاخره باید میرفتم کاشان حامد پژو دوستش نیما رو گرفته بود آماده شدم برای عروسیم چون نه دل و دماغ داشتم نه عروسی نزدیکی بود کت و دامن کوتاه سفید مشکیمو برداشتم با ساق پاهام به رنگ پام بود وزیبا مانتوی اهدای حامدم برداشتم البته مطمئنم تنم نمیکردم

حامد:

وسایالرو گذاشتم عقب ماشین حمیده ورها عقب نشسته بودن وعزیزهنوز تو خونه بود بالاخره با یک سبد اومد خواستم بزارمش عقب که گفت برای تو راهمونه .

با رها رو عقب دید گفت وا مادر چرا رفتی عقب تو بایدپیش شوهرت جلو بشینی نه من پیرزن

حرصمو با پوفی بیرون دادم حالا خوبه عزیز از همه چیز خبر داره وهی این دختره رو به ریش من میچسبونه

رها هم گفت نه وشما بزرگترید واز این خزبالت هرچی بد باشه همین خوبه دختره خودشو به من نمیچسبونه وجایگاهشو میدونه

بامید به خدا راه افتادم هوا ابری بود دلم همیشه تو هوا ابری میگرفت

نیما همیشه میگفت وقتی ازدواج کنی عاشق هوا ابری میشی چون عاشقا دوست دارن تو هوا ابری باهم راه برن.....

پوزخندی زدم چقدر من بدبخت بودم چی فک میکردم همیشه دوست داشتم با کسی که عاشقشم ازدواج کنم اینقدر به پاش عشق بریزنم که لحظه ای نتونه جدایمو تحمل کنه ازش مقابل همه دفاع کنم نزارم کسی حتی بهش تو بگه اما حالا چی.....

کمی رانندگی کردم خسته شدم چون مدتی بود پشت فرمون نشسته بودم تا عادت میکردم زمان میبرد..

عزیز به همه لقمه نون پنیر داد اما به من نه میترسید تصادف کنیم اینم از شانس ما بود هرچی گفتم بابا عزیز به منم لقمه بده قبول نکرد.....

تو راه یک جایی ایستادیم از ماشین پایین شدم مسجدی بود رفتم دست و صورتمو اب زدم و کمی بدنمو کش دادم اخیش

برگشتم دیدم عزیزرفته عقب نشسته و خوابیده ورها هم جلو نشسته اخاشم تو همه حتما کار عزیز بود حمیده هم قریونش برم الال بود کلا خانواده ما خوش سفر بودن.....

منم احم کردم ونشستم رها صورتشو به طرف شیشه چرخوند راه افتادم ضبط رو روشن کردم یک هنگ بی کلام بود کم کردم عقبیا بیدار نشن

کمی که رانندگی کردم دیدم رها داره از تو سبد بازم لقمه نون پنیر برمیداره وبعدم خیلی شیک کوفت کرد تعارفیم نکرد.....

دلم خیلی میخواست سعی کردم پارو غرورم بزارم وبالحنی دستوری گفتم یک لقمه هم به من بده

گفت نوکر باباتون سیاه بود

دلم میخواست خفه کنم دختره پرورواز دست خودمم عصبانی بودم کارد به شکمم بخوره نتونستم دندان رو جیگر بزارمدختره منو ضایع کرد هیچی نگفتم 41 دقیقه گذشت که دیدم لقمه طرفم گرفته شد اول خواستم ضایعش کنم نگیرم بعد گفتم خوب گشتمه پس بدون حرفی طوری که دستم به دستش نخوره لقمه رو گرفتم.....

اخیش چقدر خوبه هوس ادم بخوابه واقعا لقمه مزه داد یکی دیگه هم بهم داد و دیگه فک کنم تموم شد

نزدیک کاشان بودیم که گفتم اینجا کسی از اتفاقات این عقد مسخره خبر نداره پس به کسی حرفی نمیزنی....هر که هم ازت پرسید چه طور آشنا شدیم میگی من تو شرکت عموت کار میکردم وهمدیگه رو دیدیم.....شیرفهم شد..

منتظر جواب بودم که رها گفت باشه بهشون میگم اونجا منو دیدی ویک دل نه صد دل عاشقم شدی والتماس کردی به غلامی قبولت کنیم.....

با داد گفتم حیف رانندگی میکنم وگر نه ادمت میکردم صدای عزیز اومد که گفت باز چی شده مثل دو تا خروس جنگی بهم پریدین

هیچکدوممون چیزی نگفتیم بالاخره رسیدیم کاشان جلوی خونه پدرزن حمید ایستادم حمیدشون اینجا زندگی میکردن البته حمید داماد سرخونه نبود چون مادر مریم پیر بود و دست تنها اینجا بودن اما حمید از دستمزدش پول اجاره رو به پدر زنش میداد

ساک لباس عزیز و خودمو وحمیده رو برداشتم رها هم یک ساک جدا داشت نمیدونم مگه تو این چند روزی که اینجا بودیم میخواست چیکارکنه که اینهمه لباس آورده.....

ما 3 نفر یک ساک اونم یک ساک اول خواستم بزارم خودش ساکشو بیاره اما بعد گفتم هم سنگینه هم جلو بقیه تابلو بازیهپس سک رو برداشتم عزیزو حمیده در حال احوالپرسی بودن ورها هنوز نزدیک من بود گفتم این چند روز نقش دوتا عاشق رو بازی میکنیم بهتره سوتی ندی

رها هم گفت باشه ماهم چقدر عاشق برای اینکه حرصشو در بیارم گفتم البته زیاد خوشحال نباش خودت که میدونی من چقدر خوب نقش عاشقا رو درمیارم پس اگه حرفی زدم به خودت نگیر

رها هم با عصبانیت گفت لیاقت نداری ورفت چقدر خوشم میاد حال اینو بگیرم

بعد از بازار روبوسی و احوال پرسى هممون نشستنه بودیم که صدای مادر مریم اومد حامد خان مبارکه ماشاهلل چه همسر خوب و زیبایی نصیبت شدهخنده مصنوعی زدمو وگفتم منون حاج خانم چشمتون خشگل میبینه باحرفم همه خندیدن

مریم زن حمید که بعد عروسیش منو داداشی صدا میزد گفت داداشی خیلی زرنگیه نه به اون موقع که هی بهت دوستامو معرفی میکردم وتو میگفتی عروسی نمیکنی نه به این جواهر که انتخاب کردی

گفتم ای ابجی این شتریه که دم خونه هر مردی میشینه چیکار کنم دیگه راهی برای پشیمونی نیست....

مریم سرصدا کردو حمید بدبخت رو هی سرش غرزد وغرزد....

بالاخره مریم گفت بریم اتاقتونو نشونتون بدم وما بلند شدیم خونشون یک خونه قدیمی دوبلکس بود طبقه دوم اتاق اولی رو باز کرد گفت عزیزو حمیده جون اینجا باشن ساک عزیزشونو گذاشتم که در اتاق دوم رو باز کرد یک تخت دو نفره توش بود گفت اینم برای داداشی حامد ورها جونم ببخشید دیگه بضاعتمون همین قدره ...

ساک خانمو گذاشتم ووارد شدم مریم رفت در اتاق رو بستم دیدم رها وسط اتاق گیج واستاده

گفتم کارت دعوت میخوایدرها گفت من با تو تویک اتاق نیمونم

خندیدمو گفتم نه تو رو خدا قلب من ضعیفه منو نترسون بعدم خیلی جدید گفتم نمیتونم برخانم برم هتل اتاق کرایه کنماونا هم که میبینی اتاق زیادی ندارن داشته باشن نمیتونم بگم خانوم میخواد اتاق تنها داشته باشه.....نترس ازت خوشم نیاد کاریت ندارممعلوم بود داغ کرده از اتاق زدم بیرون تا برم لباسمو از حمیده بگیرمو تو کمد بزارم نمیتونم برهر لباس هی برم دم اتاقشون

رها:

خدای من نه من نمیتونم چرا این پسره احمق هی به من کنایه میزنه

ساک لباسهامو باز کردمو وتعدادی از لباسها رو گذاشتم تو کمد

روی تخت نشستنه بودم از اتاق بیرون نشدم نه حوصله حامدو داشتم نه نقش بازی کردن وادعای خوشبختی دروغین رو

در اتاق زده شد بفرماییدی گفتم مریم بود گفت وای عزیزم چرا لباساتو عوض نکردی گفتم همینطوری راحتم
..... خندید وگفت اینجا رو خونه خودت بدون اومد وکنارم نشست دستامو گرفت دختر بانمکی بود چشمای قهوه‌ای
روشن داشت و صورت گرد گندمی

گفت چقدر خوشحالم اینجا یید واقعا دختر زیبایی هستی همیشه وقتی حرف ازدواج میشد پیش خودم میگفتم حامد باکی
ازدواج میکنه که در سطحش باشه اما الان میبینم تو از اونم سرتری

خوشحال بودم این حرفو زد مریم گفت خوب زن عمو بریم نهار امادست اقاتون دستور دادن پیام دنبالتون.....

گفتم زن عمو؟؟؟؟؟؟؟؟گفت اره من 2 ماهه حاملم باور نمیشد اصلا بهش نمیخورد گفتم واقعا تبریک میگم بهت نیما
.....

گفت ممنون ایشاهلل برای خودت وای بچه تو و داداش حامد چه لواشکی بشه.....یک لحظه تصور کردم اره باید خیلی
قشنگ میشد اما این خیالی بیش نبود.....

با هم اومدیم پایین سفره رو خیلی خودمانی چیده بودن زمین تا حمید ما رو دید گفت بیا حامد جان اینم زن داداش چرا
اینقدر غریبگی میکنی

همه خندیدن اما من نهتو سفره کنارحامد برام جا گذاشته بودن خدای من حالا هی باید نقش بازی میکردیم رفتیم
ونشستم سعی کردم کمی فاصله باهاش داشته باشم

همه شروع کردن که حامد گفت برات چی بکشم خانومم....

همه به ما نگاه میکردن مامان با لبخند حالا خوبه میدونه فیلمه اما از گفتن کلمه خانومم دلم یک جوری شد با صدای
لرزانی گفتم قرمه سبزی

برام کشید که مریم گفت داداش حامد چقدر بی احساسی حامد با تعجب گفت چرا؟؟؟؟؟

مریم گفت بابا هنوز تازه عقد کردید وجدا غذا میخورید

من وحامد موندیم چی بگیم که مامان گفت دخترم حامد خجالت میکشه

حمیدم گفت اره داداش بابا اینجا خونه خودتونه زود باش دیگه واجب شد باهم غذا بخورید

وای خدایا تو چه گرفتاری افتادیم حالا من با این پسره نچسب تو یک بشقاب

حامد کمی دیگه تو بشقاب من برنج کشید و شروع کرد از گوشه خودش خوردن همه سرشون تو غذاشون بود

داشتم با قاشق با برنجا بازی میکردم که حس کردم چیزی به دستم خورد حامد بود که با ته قاشق رو دستم زد تا نگاه منو دید اشاره کرد بخورم وبه بقیه اشاره کرد

اره اون غصه گرسنگی منو نداشت از ترس ابروش بود کمی خوردم اما واقعا اشتها نداشتم

بعد ناهار خواستم باهاشون کمک کنم که مریم دست منو گرفتو منو کنار حامد رومبل نشوند و گفت شما تازه عروسی بشین کنارات ...

خیلی نزدیکش بودم نمیدونم احساس گرما میکردم دیگه طاقت نداشتم خواستم بلند شم چون عجله داشتم پام به میز خورد داشتم رومیز شیشه ای میوفتادم که دستانی بزرگ بازوهامو گرفت

خدای من حامد بود همه ساکت شدم یک هو مادر مریم گفت وای خدا روشکر بخیر گذشت.....

صدای حامد اومد گفت وای عزیزم چرا مواظب نیستی اگه بالیی سرت میومد من چیکار میکردم

بالینکه حرفاش همه الکی بود اما خوشی تو پوستم جاری شد و از نگرانی الکیش غرق لذت شدم

مریم که دید حرفی نمیزنم فک کرد ترسیدم سریع لیوان اب قندی درست کردو دست حامد داد وگفت بهش بده از ترس زبونش بند اومد ه.....

حامد لیوانو به لبم نزدیک کرد ناخودآگاه لبامو از هم فاصله دادم وشریت دهنمو شیرین کرد چه شیرینی داشت نمیدونم چون از دست حامد میخوردم به نظرم مزش فرق داشت یا نه

هرچی به شب نزدیکتر میشدیم ترس ودلهره منم بیشتر میشد انگار تو دلم رخت میشستن ...

بالاخره بعد از کلی صحبت از عروسی که دوروز دیگه بود قرار شد بریم بخواییم

حامد نیم ساعت زودتر رفته بود منم خودمو بامسواک زدن مشغول کردم ولی اخرش چی باید میرفتم

شب بخیری گفتمو پله ها رو بالا رفتم به در اتاق رسیدم ضربان قلبم تند تند بود

در واروم باز کردم تا اگر خواب باشه بیدار نشه وارد شدم چراغ خاموش بود اما چون اتاق پنجره داشت نور مهتاب زده بود داخل حامد یک طرف تخت با فاصله خوابیده بود البته نمیدونم خواب بود یا نه دستشو روچشماش گذاشته بود خدایا نمیتونم کنارش بخوابم رفتم یک بلوز استین بلند برداشتم وپشت کمد مانتومو عوض کردم

چیکار کنم اهان دو تا از مانتوهامو برداشتم روی زمین مکتی بود یکی رو زیر سرم گذاشتم و یکی رو روم انداختم ودراز کشیدم

جایی راحتی نبود اما بهتر از تحمل حامد بود بیشتر از خودم میترسیدم که باین قلب تند تند زدن دستم پیشش رو بشه ... تا صبح خوابم نبرد از این رو به اون رو کمرم درد گرفت خدایا...

نماز صبح بود من که زیاد تو فکر نماز نبودم اما صدای تخت که بود فهمیدم حامد داره بلند میشه سریع چشممو بستم ... کمی گذشت که صداش اومد دختره احمق ببین چه جویری رو زمین خوابیده اخه بگو من بتو اصلا نگاه میکنم و بعد نوچ نوچی کرد وچیزی روم حس کردم پتو بود وبعد صدای در....

اشکم چکید چرا با من اینطور رفتار میکنه خدایا چرا من دارم کم کم بهش دل میبندم خودت که میدونی اون من ونمیخواه خدایا نزار بیشتر ازاین خرد بشم خدایا

بعد نماز نیومدم منم ساعت 7 بلند شدم خدایا چقدرکمر ودلم در د میکنهوای الان وقتش نبود پریود شده بودم

بلند شدم ولباسامو عوض کردم وبعد رفتم تو اشپزخونه باید حتما اب نبات میخوردم

کتری رو گاز اب داشت روشنش کردم بالاخره جوش اومد خوب حالا چیکارکنم نمیتونم خونه شونو بگردم دنبال نبات

صدای مریم اومد صبح بخیر چقدر زود بیدار شدی خانوم سحرخیز...

سلام دادمو گفتم مریم جون نبات داری؟؟؟

گفت اره عزیزم برچی؟؟؟گفتم پریود شدم دارم میمیرمبهمن نبات داد تو لیوان اب جوش انداختمو هم زدم که صدای حامد اومد سلام مریم خانوم سلام رها خانوم خانمای سحرخیز

مریم سلام داد وگفت داداشی کجا بودی حامد گفت رفتم حلیم گرفتم بخوریم شما اینجا چیکار میکنید مریم گفت
هیچی صدا از اشپزخونه میومد دیدم رها جونه حالش بد شده

حامد گفت چش شده مگه تا خواستم جواب بدم مریم گفت نگران نشو داداشی پریود شدهدلم میخواست زمین
دهن باز میکرد منو میبلعید اچه چرا به این گفتی خدایا.....

حامد اهانی گفت و سریع حلیمارو گذاشت و رفت اونم خجالت کشیده بود

تا بعد صبحانه دلم میخواست چشم تو چشم حامد نشم بعد صبحانه حمیده به حامد گفت منو ببیر بازار

حامد حاضر شد حمیده خیلی اصرار کرد منم برم اما نه حوصله داشتم نه حالشو.....خلاصه اونا رفتن و من موندم بامریم
ومامان

**

حامد:

بالاخره شب عروسی شد حمیده با مریم رفتن ارایشگاه اما رها نرفت البته برام مهم نبود

منم کت وشلوار مشکیمو با پیرهن سفیدم وکروات مشکی پوشیدم خوب بود دیگه....

قرار بود حمید بره دنبال مریم وحمیده واونا رو ببره تالار

منم رها وعزیزو ببیرم منتظرشون شدم که عزیزاومد گفت رها کجاست گفتم داره آماده میشه ...

بالاخره اومد صورتش زیاد ارایش نداشت اما چشماشو ارایش زیادی کرده بود که خیلی زیبا شده بود

مانتو بلندی پوشیده بود ولباسشو نمیدیدم چیه ???

سوار ماشین شدیم تالار رسیدیم عزیز زودتر رفت و گفتم تو وایستا باهم بریم منو رها هم دوش به دوش هم رفتیم

چقدر شلوغ بود مریم وحمیده سر یک میز نشسته بودن حمیده بالباسی که بهش هدیه داده بودم زیبا شده بود وروسری

هم رنگ لباسش داشت مریم همینطور حجابشون خوب بود

البته سرلخت هم چند نفری بودن رها رفته بود مانتو شو در بیاره بالاخره اومد کت ودامن کوتاهی تا روی زانوش داشت
اما پاهاش بااینکه جوراب داشت اما جوراب رنگ پا بود و کاملاً معلوم

موهاشو ساده بسته بود وتلی سفیدم زده بود نمیدونم چرا اعصابم خراب بود جوانای زیادی بودن رفتم کنارشو گفتم برو
چیزی سرت کن و پاهاتو بپوشون

بابی خیالی گفت من به لباسهای تو کار ندارم تو هم به لباسایی من وبعدم رفت وروی صندلی نشست

خون خونمو میخورد برحرفم تره خورد نکرد رفتم کنارش نشستم سعی کردم صدای پایین باشه گفتم مثل بچه ادم برو
لباستو عوض کن تا جوری دیگه ای وادارت نکردم
بالبخندی گفت چیه نکنه برام غیرتی شدی شوهر جان

تاخواستم جوابشو بدم پسری نردیکمون شد و طرف رها گفت سلام ببخشید افتخار یک دور رقص رو میدید؟

رها:

نگاهی به پسره کردم از قیافه فشنش خوشم نیومد اما برای اینکه حال حامد وبگیرم بلند شدم وگفتم حتما خوشحال
میشم تا خواستم همراهش برم دستی بازومو محکم گرفت وفشار داد...

داختم از فشارش ضعف میکردم که حامد به پسره گفت تا یک مشت خشگل مهمونت نکردم گمشو ومنو دنبال خودش
کشید

دستم داشت میشکست همینطور که دنبالش کشیده میشدم گفتم ولم کن دیونه دستم شکست ...روانی ولم کن...اما انگار
کر شده بود منو برد طرف رخت کن

و در و باز کرد ومنو پرت کرد داخلش دستمو به کمدی گرفتم وگرنه افتادتم حتمی بود.....

تا خواستم چیزی بگم با صورت سرخی گفت خفه شو فقط خفه شو تا گردنتو نشکستم وطرف مانتو وکیفم رفت وطرفم
پرت کرد وگفت زود بپوش

بااینکه از قیافش ترسیدم نوچی گفتم که طرفم خیز برداشتو تا به خودم اومدم گونه ام سوخت دستمو روی گونم گذاختم
باچشمای اشکی نگاهش کردم خدای من حامد منو سیلی زد.....

اومد جلو وهمینطور که مانتو رو تنم میکرد غرید دختره احمق تو به چه حقی این جوری لباس پوشیدی هافک کردی ازادی هرغلطی کنی همه به ریشم بخندن که حامد مشیری یک بی غیرته که زنشو بزک کرده اورده تو عروسی ولی کور خوندیدیگه اون دوران خونه بابات گذشت که باهروضعی میرفتی بیرون حالا اسم من روته ومن نمیزارم با شرفم بازی کنی

دلم خیلی شکست اشکام میریختن که حامد اومد جلو شالمو روسرم انداختو بازم بازومو گرفتمثل عروسک دنبالش کشیده میشدم که رفت طرف مریم

مریم تامارودید گفت وای ره اجون کج....فک کنم چشمای اشکیمو دید که ساکت شد بعد بانگرانی از حامد پرسید وای رها چش شده

حامد گفت ببخشید مریم جان رها حالش خوب نیست دوباره مثل صبح شده اگه اجازه بدی رفع زحمت کنیم ما میریم خونه

مریم با ناراحتی گفت خواهش میکنم من نگران رهام باشه برید تا بیشتر استراحت کنه وکلید خونه رو داد

حامدم از جیبش جعبه بیرون آورد وگفت اینم هدیه عروسی داداشت لطفا موقع دادن کادوها بدشون

خلاصه بعد از تشکر مریم اومدیم حامد هنوزم بازومو داشت وفشار میداد اما من دیگه حتی نای مخالفت نداشتم

واقعا باز کمرم ودلم درد گرفته بود سوار ماشین شدیم وحرکت کرد سرمو به شیشه تکیه داده بودم وبه خیابونا نگاه میکردم

به زنا ومردایی چشم دوختم که در کنارهم راه میرفتن وشاد بودن نمیدونم چرا تو زندگی من فقط تیرگی وجود داشت...

حامد جایی نگه داشت وپیاده شد کمی گذشت بایک پالستیک دستش اومد پالستیکو عقب گذاشت وباز سوارشد.....

همه جا سکوت اهی کشیدم بالاخره رسیدیم ماشینو پارک کرد وبا بداخلاقی گفت پیاده شو.....

بدون حرفی پایین شدم امشب فهمیدم که من یک برده ام و حقی ندارم اره

تو خونه رفتیم بدون توجه بهش رفتم تو اتاقی که وسایلهام بود

لباسمو با تونیک وشلواری عوض کردم بعدم از تو کیف قرص مسکنی برداشتمخداروشکر پارچ ابی کنار تخت بود
قرص رو از پوشش جدا کردم و خوردم وبقیه قرص رو کنار پارچ گذاشتم....

رو تخت دراز کشیدم دلم میخواست چشممو ببندم وهیچی فک نکنم برگردم به 3 سال قبل چه روزای خوشی داشتم با
پوالد

پوالد :رها عزیزم میدونی چقدر دوست دارم

رها:نه مثال چند تا....

پوالد :مثال نداره عزیزم اندازه تموم ستاره ها اندازه تموم کهکشونها رها:منم عاشقتم پوالدم

پوالد :میدونی عاشق اون میم مالکیت اخراستم رهای من

رها:من عاشق لحتتم وقتی منو صدا میکنی عاشق ضربان قلبتم وقتی سرمو روش میزارم

پوالد:تو پاداش کدوم کار خوبم بودی نمیدونم

با صدای حامد اشکی که گوشه چشممو گرفته بود رو پاک کردم وپشتمو بهش کردم که گفت بلند شو شام ساندویچ
گرفتم

هیچی نگفتم که بازومو به شدت کشید همون بازویی که مطمئنم کبود شده بود ناخوداگاه اخی گفتم

تا صورت اشکی منو دید گفت کسی که الان باید سگ باشه منم پس مثل بچه ادم بدون ناز کردن پاشو غذاتو کوفت کن
حوصله نعلش کشی ندارم

همینطور که گریه میکردم با داد گفتم اگه کوفت نکنم بازم منو میزنی بیا بزن غصه نخور مادری ندارم منو دلداری بده
پدري ندارم برم خونه اش برادری ندارم حقتو کف دستت بزاره پس بزن ولی بعد برو گمشو چن حالم ازتو بهم میخوره
ازتو مثال مرد که زورتو با کتک نشون میدی کسی که رو زنش دست بلند کنه از سگم کمتره

بعدم سرمو زیر پتو بردم که حامد مشت محکمی روی تخت کوبید وگفت لعنتی وبعدم صدای محکم در اتاق که نشون
رفتنش بود.....

بالاخره مسکن اثر کرد وخوایدم

نمیدونم ساعت چند بود که از خواب پریدم هنوز کمرم درد میکرد ودلم خیلی پیچ میخورد اروم روی تخت چرخیدم که صورت حامدو دیدم باچه رویی رو تخت کنارم خوابیده .

البته با هم فاصله داشتیم اشکام دونه دونه میریخت چون امروز خیلی ناراحت وعصبی شده بودم دردامم بیشتر شده بود

حس کردم چیزی تا جایی دهنم اومد فوراً پریدم تو حموم تو اتاق

سرویس بهداشتی جدا نداشتیم اما حموم تو اتاق بود هرچی از قبل تو معدم بود رو تو وان بالا اوردم

دستم رو معدم بود که باز عق زدم عق زدم باصدای بلند اشکام میریخت گلوم میسوخت

در حموم باز شد حامد یود رها چی شدی خوبی؟؟؟؟؟؟

سعی کردم که بهش توجه نکنم شیر ابو باز کردم ووانو شستم که بازم ازم پرسید دید جواب نمیدم منو طرفش برگردوند

گفتم چیه چرا دست از سرم برنمیداری به حال خودم بمیرم ها؟؟؟؟؟

هیچی نگفت باخم بازمو گرفتو گفت بیابینم دختره دیونه ومنو آورد تو اتاق لرزم گرفته بود با دندونایی به هم خورده

گفتم ول...م...کن...بیز...ار...بم...ی...ر...م

پتو رو دورم پیچید واز اتاق زد بیرون منم محکم خودمو دور پتو پیچیده بودم حالم اصلا خوب نبود

یه رب بعد اومد یک دستش لیوانی بود ودست دیگه اش حوله ای ...

لیوان رو طرفم دراز کردو گفت بگیر فقط نگاه کردم که نفسشو داد بیرون وگفت میگم بگیر ازش گرفتم اب جوش

بود گفت بخور گلو تو نرم میکنه شیرینش کردم

میخواستم نخورم که گفت رها من حوصله بچه بازیتو ندارم پس بخور رنگت شبیه گچ شده

به ناچار چند قلب خوردم سوزش ومزه بد گلوم بهتر شد لرزم رفت بدنم گرم شد تمام لیوانو خوردم سرموبالاوردم

دیدم حامد بالبخنه محوی نگام میکنه

گفت خوبه نمیخواستی بخوریخوبه منتم سرم میزازه دراز کشیدم وصورتمو اون ور کردمو پشتمو طرفش که پتو از روم

بالا شد وگوشه لباسمو بالا کرد به خودم اومدم گفتم چیکار میکنی

انگشت دستش به پوست کمرم خورد و مورمورم شدتا خواستم طرفش برگردم حس کردم یک چیز گرمی روی کمرم شد

حوله بود گفت هیس ساکت شو الان همه رو بیدار میکنی بزار این اینجا بمونه درد کمتر تو کم میکنه

بعدم منو به طرفش برگردوند و ساندویچی دستش بود گفت از بس لجبازی اگه سرشب اینو میخوردی حالا حالت بدنمیشد بیا کمی بخور معدت خوب میشه

گفتم نه هیچی نمیتونم بخورم کاغذ دورشو باز کردو گفت لوس بازی در نیار براهمین اب جوش بهت دادم تا راحت تر بخوری پس بخورش.....

گفتم چی شده عزیز شده چند ساعت قبل که خوب از خجالت دراومدی.....

اخمی کردو گفت بااینکه کارتو هم بدون اشکلا نبود اما حق باتویه نباید میزدمت اما کنترلمو از دست دادم دیگه تکرارش نمیکنم...

گفتم اهان شما هروقت کنترلتونو از دست میدید جلوجشمتونو خون میگیره

گفت دیگه پررو نشو گفتم متاسفم پس دیگه تکرارش نمیکنم حالام بخور ساندویچو

از دلخوریم کم شد ساندویچو گرفتم بااینکه سرد شده بود اما کمی خوردم داشتم به ساندویچ گاز میزدم که سنگینی نگاه حامد رو حس کردم

بهش نگاه کردم دراز کشیده بود ودستشو ستون سرش داده بود وبر وبر نگام میکرد خجالت کشیدم تو این فاصله باهاشم

ساندویچو طرفش دراز کردم گفتم میخوری؟؟؟؟

گفت بدم نمیداد از بس چلپ چلوپ کردی دلم خواست و گاز محکمی به ساندویچ دستم زد..

چقدر گازش بزرگ بود به گاز بزرگ جای دهنش روی ساندویچ وجایی دهن کوچیک خودم نگاه میکردم که باز یک گاز دیگه از طرف دهن من زدو گفت بخور دیگه

دیگه سیرشده بودم اما برااینکه تلافی کنم ساندویچو طرفش گرفتمو گفتم من از چیز دهنی بدم میاد.....

منتظر بودم عصبانی بشه اما خیلی ریلکس ساندویج رو گرفتو گفت ولی من دهنی همه رو میخورم وبرام فرقی نداره
ازحمیده عزیز دوستام

کثافت خواست بگه فک نکنی منم خوشحالم دهنی تو رو میخورم عادتته....

بالاخره ساندویچو کوفت کرد دیدن قصد بلند شدن نداره گفتم نمیخوای باشی

گفت پاشم چیکار؟؟؟گفتم برو یک جایی دیگه بخواب منم بخوابم

پوزخندی زدو گفت خوبه تا همین یک ساعت پیش عین خرس کنارم خوابیده بودی وخروپف میکردی

با حرص گفتم اوال خرس تویی بعدم من خروپف نمیکنم حامدم گفت خوب تو خواب بودی من شنیدم فک کنم تا حالا
کسی بهت نگفته نه

خدای من هیچی نگفتمو پشتمو طرفش کردم که گفت ولی اگه یک موقع مریم یا حمیده وعزیز خواستن پیشت بخوابن
نزاری ها چون ابروت میره

سعی کردم جوابشو ندم جواب ابلهان خاموشیست وبعدم خوابم برد.....

حامد:

صبح که بلند شدم دیدم خانم پاهاشو روپاهام انداخته بیا بعد این از من میترسید من امنیت جانی ندارم کنارش

پاهامو از زیر پاهاش کشیدم و رفتم سرویسا صورتمو اب زدم

صبحانه رو خوردیم دختره لوس نر از من تشکر نکرد دیشب اینقدر خدمتشو کردم

بعدم قرار بود بریم جاهای دیدنی کاشانو ببینیمو فردا برگردیم

حمید ما رو برد موزه معروف کاشان و مسجد جامع و چند بازار سرپوشیده

شب اخرم به هر بدبختی بود گذشت اخیش بریم تهران باز همه چی به شکل اولش میشه.....

تو راهم اتفاق خاصی نیفتاد...بالاخره برگشتیم گرفتم تخت خوابیدم

.....

امروز دانشگاه شروع میشد ورها کلاس داشت بعد اون اتفاق تصمیم گرفتم برای خودم یک موتور بخرم تا وقتی پوالم جمع میشه و ماشینی بخرم

روز اول دیدم رها امدست تا منو آماده دید گفتم خوب بریم با تعجب گفت کجا ؟؟؟؟؟؟؟

گفتم مگه کلاس نداری گفت چرا دارم گفتم بهت گفته بودم نمیزارم تنها بری پس را بیفت....

کلی غرغر کرد مگه بچم با بزرگترم برم اما من گوشم بدهکار نبود

تاکسی گرفتم و سوار شدیم رسوندمش دانشگاه گفتم کلاست کی تموم میشه گفت برچی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

گفتم میام دنبالت باز داد زد نمیخوام گفتم بهتره بخوای چون اگه نخوای اتفاق بدی میوفته قضیه فرشاد که یادت نرفته.....

حرص خورد اما جوابی نداشت گفت 7 شب گفتم دم در میمونه پیام وبعد دستمو تو جیبم کردم یک چک 45 دراوردمو گفتم بیا اینو داشته باش

گفت نخیر خوردم پول دارم گفتم خرج تو بامنه پواتو بر خودت نگه دار نمیگرفت تو جیب مانتوش گذاشتمو ورفتم

اول دنبال نیما رفتم باید با هم میرفتیم موتوری بگیرم آشنا داشت

بعد گرفتن موتور رفتم شیرینی فروشی وجعبه شیرینی موتور رو گرفتم ورفتم خونه

حمیده وعزیز کلی تبریک گفتن ابشاهلل شیرینی ماشینت

کمی ظهر خوابیدم ساعت 6 پاشدم وحاضر شدم سوار موتور شدم ورفتم دنبال رها

دیدمش دم در وایستاده وناراحتهمنو نشناخت رو موتور جلوی پاش ایستادمو وگفتم سلام پپر بالا

منو دید سلام ارومی گفت وبعدم گفت من سوار موتور بشم ابد زشته

گفتم زشت پیرزنیه شلوار لی بیوشه زود سوارشو.....

معلوم بود خندش گرفته بود اما گفت نه وسایلمو چیکار کنم گفتم وسط من وخودت بزار زود باش دیگه.....

بالاخره با هر بدبختی بود سوار شد اینقدرم جیغ کشید وکمرمو چنگ زد که دیونم کرد رسیدیم

شب وقتی فهمید موتور رو خریدم واز این به بعد قراره با موتور ببرمش کلی جیغ جیغ کرد که حمیده وعزیز خندیدن
اخرم خودش خسته شد ورفت بخوابه.....

رها:

چند روزیه حامد مریض شد ونرفته سرکار تب ولرز داشت خدا میدونست شیش تا وقتی تبش پایین نیومد به من چی
گذشت.....حالا میفهمم هرچیم باهاش بد کنم کل کل کنم دعوا کنم اما عاشقشم

طاقت ناراحتیشو ندارم تا صبح پاشویش کردم واشک ریختم تو خوابش هزیون گفت فقط از ساغر

میدونستم عذاب وجدان داره از ساغرم تا اونجایی که میدونستم اصلا از خونه بیرون نییاد

منم هم پای حامد رنج کشیدم اون از عذاب وجدانش بابت ساغر من از عذاب کشیدن عشقم..

خداروشکر تبش پایین اومد خودم براش سوپ درست کردم ازمامان یاد گرفته بودم گفتم مامان چقدر دلم تنگ مادرمه
الان 7 ماه از عروسیمون میگذشت

عروسی که نه عقد چند بار زنگ زدم اما نخواست بامن حرف بزنه بااینکه ناراحتم منو تا حالا نشناختن اما دلم براشون
یک ذره شده

تو اتاق نشسته بودم وداشتم عکسهای مامان وبابا ورهام وروهان رومیدیدم که در اتاق باز شد

حامد بود وقتی منو دید گفت اومدم به خاطر این مدت که پرستاریمو کردی تشکر کنم

سرم پایین بود نمیخواستم اشکامو ببینه گفتم خواهش میکنم این به اون در شب توی کاشان.....

حامد جلو اومد وگفت تو حالت خوبه؟؟؟؟؟؟

گفتم اره گفت نه صدات یک جوریه گریه میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سرمو بالا اوردم تا چشمایی اشکی منو دید گفت چی شده؟؟؟؟

گریم باصدا شد گفتم دلم برای خانوادم تنگ شده.....

گفت خوب برو ببینشون گفتم اونا نمیخوان منوببینن.....

گفت البته اگر منم بودم نمیخواستم دختری رو که بانقشه.....

تا حال منو دید بقیه حرفاشو نزد گفتم بگو دیگه میخواستی بگی با نقشه باهات ازدواج کردم اره.....

حامد گفت مگه غیرازاینه.....گفتم تو فک کردی کی هستی تو فقط یک چهره زیبا داری به نظرت من اینهمه احمقم که به خاطر تو قید خانوادمو بزنم.....اینقدر پسر پولدار وقیافه خوب تو دانشگاه به من درخواست دوستی ازدواج دادن که ادم حسابشون نکردم حالاتو.....

نتونستم بقیه حرفامو بزنم حامدم که معلوم بود عصبانی رفت بیرون.....

ومن به درد خودم گریه کردم.....

چند روز گذشت کلا دیگه باهم حرف نمیزدیم قهر قهر بودیم حامدم منو نمیرسوند دانشگاه خودم با تاکسی میرفتم حمیده هم دیروز کنکور داده بود وراضی بود

همش از من تشکر میکرد که بهش تو درسا کمک کردم ومن خوشحال بودم واقعا چون خواهر نداشتم حمیده مثل خواهر بود.....

شب بود من زودتر اومده بودم تو اتاق بخوابم که گفتم اول برم اب بخورم اومدم اشپزخونه.....

تا اب خوردن خواستم برگردم که صدای مامان وحامد میومد مامان میگفت اخه پسرم شماها چتونه شما که رفتارتون باهم خوب شده بود باز چی شده که میونتون شکراب شده.....

صدای حامد اومد که همش تقصیر این دختره است عوض اینکه پشیمون باشه با حقه وارد زندگی من شده بهم میگه تو چیزی نداری از تو بهتر وپولدارتر تو دانشگاه برام زیاده

عزیز گفت خوب مادر حتما تو سر به سرش گذاشتی وگرنه رها دخترخوبیه.....

حامد گفت نه عزیز من از دستش خسته شدم حیف که حق طلاق با اونه وگرنه تا حالا صد بار طلاقش میدادم

با شنیدن حرفاش اشکام چکید چرا فک میکردم اونم مثل من عاشقم میشه چرا؟؟؟؟؟؟

دیگه طاقت نیاوردم رفتم پیششون تا منو عزیز دید گفت وای مادر ترسیدم اونجا چیکار میکنی

گفتم ببخشید مامان و طرف حامد چرخیدم گفتم تا حالا هرچی بهم گفتی توهین کردی سکوت کردم کتکم زدی سکوت کردم دیگه نمیخوام منو تحقیر کنی باشه من طلاق میگیرم میرم درخواست میدم

از زندگیت میرم بیرون جونمو به لبم رسوندی

عزیز تا حرفامو شنید طرف حامد شد وبا خشم گفت چی تو کتکش زدی حامد اره

حامدم گفت اره عزیز این داره خودشو به مظلومیت میزنه بگو چیکار کردی بگو شبش با چه وضعی...

هنوز حرفشو تموم نکرده بود که صدای سیلی بود که به گوش حامد خورد خدای من عزیز حامدو زد

همه ساکت شدیم عزیز گریه میکردو گفت تا حالا دستمو روی هیچ کدومتون بلند نکردم بعد مرگ پدرتون هم مادر بودم هم پدر جویری بزرگتون کردم که با خدا باشید حالا میبینم به هیچ جا نرسیدم پسری که من تربیت کردم دست رو ضعیفتر از خودش روی زن بلند نمیکرد بر خودم متاسفم از خونه برو بیرون... مطمئن باش من طلاق رها رو ازت میگیرم حامد نگاه پرتنفری بهم کرد وگفت ازت بد میاد از وقتی تو زندگیم پای نحستو گذاشتی همه چی بهم ریخت ایشاهلل بمیری عزیز تا حالا بهم تو نگفته بود ورفت

روی زمین افتادمو زدم زیر گریه عزیزاومدو منو بغل کرد وگفت منو ببخش دخترم نتونستم امانت دار خوبی باشم روزی که به عقد حامد در اومدی به مادرت قول دادم جاشو برات پرکنم اما.. سروسپاهم مادر... گفتم نه مامان جون تقصیر منه مشکل منم از این خونه برم باز شما مثل قبل میشید

صبح رفتم دانشگاه تصمیمم رو گرفتم اره طلاق میگیرم دنبال کار میگردم وروی پای خودم می ایستم

بعد دانشگاه رفتم دادگاه تا چند تا سوال کنم

امروز درخواست طلاق دادم باید دنبال خونه بگردم روزا بعد امتحانات پایانی دانشگاه میرم امالکیا دنبال خونه

خداروشکر چون هنوز اسم حامد تو شناسنامه بهشون میگم شوهر شهرستانه ومن باید خونه اجاره کنم

چند مورد دیدم یک اپارتمان یک خوابه جمع وجور بود تو حسابم کمی پول داشتم خداروشکر بابا دفترچمو از من نگرفت پول پیشش کم بود ..

خونه رو اجاره کردم وگفتم ماه بعد اسباب کشی میکنم باید برم سمساری کمی وسایل بخرم.....

خونه اومدم عزیز روی اینه پیغام گذاشته بود رفته سفره صلوات با حمیده زود میاد.....

رفتم تو اتاق داشتم مانتو مو در میاوردم که در اتاق با شدت باز شد حامد بود صورتش سرخ شده بود تا منو دید گفت تو به چه حقی سر کار من احظاریه میفرستی

زبونم بند اومده بودکه اومد جلو گفت تو غلط کردی با ابرویی من بازی کردی همه تو شرکت فهمیدن دختره کثافت

وبعدم سیلی که به من زد

بازم اومد جلو که جیغ زدمو عقب رفتم گفتم نه من برخونه فرستادم حتماکسی نبوده به محل کارت بردن.....

ولی حامد کر شده بود بازم داد زدمو وخواستم بدو کنم طرف در چون عقبمو نگاه میکردم تا به من نرسه جلو رو ندیدم و سرم خورد به چاچوب اهنی در وبعد فقط سیاهی بود وبس.....

صدای نا مفهومی میومد اروم پلکامو باز کردم عزیزو دیدم بالا سرم داره چیزی میخونه تا منو دید گفت خداروشکر دخترم بهوش اومدی بالاخره وبعد گونمو بوسید

سرم تیر کشید دستمو بهسرم گرفتم بانندی دور سرم بود گفتم چی شده من کجای؟؟؟؟

دکتري وارد شد تا منو دید گفت بالاخره مریض ما بیدار شد چقدر میخوابی دختر همه رو نگران کردی وبعد معاینم کرد وگفت خوب امشب رو میمونی اگه سرگیجه وتهوع نداشتی فردا ایشاهلل مرخصی

عزیز کلی تشکر کرد دکتري رفت در باز شد حمیده بود تا منو دید گفت سلام رها جون بهوش اومدی ببین رفتم برات کمپوت گرفتمو خندید

سعی کردم لبخندی بزوم که سرم تیر کشید همه چی یادم اومد حامد سیلی فرار من چارچوب در

اینقدر به خوردم کمپوت دادن که خسته شدم صبح زود دکتري منو مرخص کرد با کمک حمیده سوار تاکسی شده

خیلی تعجب کردم حامد کجاست پسهیچی نگفتم رسیدیم خونه تو خونه هم خیلی چشم گردوندم بینمش اما نبود

روی تشک دراز کشیدم که حمیده گفت نگرد نیستنگاش کردم که گفت دیروز وقتی برگشتیمو تو رو با سر خونی دیدیم و حامدو که مثل منگا بالا سرت نشسته اورژانس خبر کردیم...

از همون موقع عزیز گفت دیگه نمیخواد حامدو ببینه وازخونه بره بیرون حامدم رفت ومعلوم نیست از دیروز کجاست

کمی نگران شدم بااینکه از حامد عصبانی بودم اما تقصیر خودم بود که جلومو ندیدم وافتادم

خدایا یعنی کجاست نکنه حالش بد باشه خدا کنه پیش ریفقاش باشه...

چند روز استراحت کردم بالاخره باند رو باز کردم فردا روز دادگاست نمیدونم به عزیزشون بگم اما نه نمیگم...

صبح حاضر شدم ورفتم بالاخره دادگاه رسیدم چقدر شلوغ بود اتاق رو پیدا کردم و وارد شدم کسی نبود روی صندلی نشستم

قاضی هم اومد هنوز حامد نیومد فهمیدم نمیاد تا قاضی خواست حرفی بزنه در اتاق زده شد.....

حامد بد که وارد شد نگاهی به من کرد وروی صندلی نشست قاضی شروع کرد صحبت وگفت خانوم رادمان فر شما تقاضا دادید علت چی بوده

گفتم جناب قاضی منو همسرمت تفاهم نداریم باهم خوب نیستیم ایشون دوبار دست روی من بلند کرده ومن نمیخوام باهاشون زندگی کنم

قاضی به حامد گفت حرفاشون راسته حامد گفت بله جناب قاضی

قاضی گفت چرا پسر جون زندگیتو خراب میکنی

حامدم گفت آقای قاضی ما زندگی نداشتیم که بخواد خراب بشه

قاضی خیلی حرف زد تا ما رو متقاعد کنه اما وقتی دید کاری از پیش نمیره حتی پیشنهاد مشاور داد اما بالاخره دستور طلاق رو داد

از دادگاه اومدیم بیرون طرف خیابون رفتم حامد گفت بیا میرسونمت گفتم نه دیگه راه منو تو جداست دو روز دیگه میریم محضر چند خیابون بالاتر نمیخوام مامان وحمیده چیزی بدونن وسایالم بعدا میام میرم

حامد گفت کجا میری پوزخندی زدمو گفتم میرم یکی مثل تو پیدا کنم وباز نقشه بکشم براش

معلوم بود عصبی شد بدون توجه بهش دستمو برتا کسی بلند کردم و سوار شدم

دور که شدیم گفتم لطفا بهشت زهرا.....بعضمو نگه داشتتم.....رسیدم بهشت زهرا رفتم سر قبر پوالد.....

گفتم سلام پوالد بازم منم دیدی اومدم میدونم میگی بی معرفت چند ماهه به من سر نزدی اما پوالد من ازدواج کرده بودم

هق میزدم گفتم ببخشید پوالد جان من به مردی متعهد بودم ونمیتونستم پیام اما تا دوروز دیگه باز ازاد میشم بهت سرمیزنم

منو ببخش پوالد من عاشق شدم ازت خجالت میکشم اما قلب من فقط برای حامد میتپه.....

اما اون منو نمیخواه یادته همیشه میگفتی چقدر خوشبختی منو داری من پاداش کدوم کار نیکتم اما پوالد حامد میگه من چه کار اشتباهی کردم که گیر تو افتادم

پوالد چیکار کنم نمیدونم کی دل باختم پوالداما باورم نداره

فک میکنه براش تور پهن کردم سرمو رو قبر گذاشتمو گریه کردم زار زدم برای دل شکستم ...زار زدم برای سرنوشت سیاهم که توش خوشی نبود اینقدر گریه کردم که بی حال روی قبر افتادم وهنوزم گریه میکردم

خانمی اومد وکمکم کرد بشینم و گفت وای دخترم خوبی؟؟؟؟

هیچی نگفتم که خرمایی تو دهنم کردو گفت فشارت افتاده عزیزم.....

بعدم گفت مادر حتما قبر شوهرته اخ دلم برات بسوزه که به این جوونی باید بیوه بشی

هیچی نگفتم کمی هم اب بهم داد خواستم بلند شم که گفت مادر کسی رو داری برات زنگ بزنی بیاد دنبالت حالت خرابه.....

گفتم نه هیچ کس رو ندارم تنهام.....گفت مادر حکمتی داره خدا هیچ کدوم از بنده هاشو تنها نمیزاره دخترم حیف چشمای خشگل وصورت مهتابیت نیست مادر

گفتم کاش زشت بودم سرنوشتم این نبود وبا کمری خمیده رفتم.....

ساعت 8 شب خونه رسیدم عزیزتا قیافمو دید نگرانم شد گفتم چیزیم نیست ورفتم تو اتاقم

حامد:

خونه نیمام و کلافه نمیدونم کار درست کدومه درسته رها رو دوست ندارم اما بالاخره زنم هست ایا درسته طلاقش بدم
بعدش کجا میره چیکار میکنه

خانوادش که طردش کردن خدایا اگه با نقشه وارد زندگیم نمیشد مطمئن بودم همسر خوبی برام بود هم زیبا بود وهم
اروم

نیمای کنارم نشست و گفت داداش چرا تو خودتیگفتم هیچی ببخش مزاحتم گفت منو تو این حرفا رو نداریم

فقط کاش بهم میگفتی چتهگفتم مهم نیست خوب میشه....

فردا باید ساعت 41 محضر میرفتم خیلی با خودم کلنجار میرم

شب فقط کابوس دیدم عزیز بود میگفت منو نمیبخشه ...

باید برم پیشش بهش التماس میکنم منو ببخشه ارهولی اگه بفهمه رها رو طلاق دادم منو نمیبخشه اما من با عقم
درگیرم یعنی باید چشمم رو روی همه چی ببندم

صبح حاضر شدم دلهره داشتم ...بالاخره با موتور رفتم رسیدم محضر

وارد شدم رها اومده بود روضندلی نشسته بود ماتتو مشکی پوشیده بود تا منو دید سلام ارومی داد خدای من چشماش پف
کرده وسرخ بود یعنی گریه کرده حالش خوبه.....

با هم پیش محضر داررفتم تا فهمید برای طلاق اومدیم ناراحت شد خواست ما رو پشیمون کنه اما هر دومون لج کرده
بودیم

شاهد میخواست دونفر یک خانواده برای عقد اومده بودن رفتن ازشون خواهش کردم اما قبول نمیکردن

رها هم خیلی اصرار کرد که با ناراحتی پذیرفتن و بالاخره تمام شد مهر طلاق تو شناسنامه خورد ورفت.....

از محضر زدیم بیرون صدای زدم رها....برگشت و به من نگاه کرد گفتم راستش ازت میخوام تو این مدت کم اگه من
کاری کردم چیزی گفتم ویا به خاطر اون دو تا سیلی

ساکت شدم سرمو پایین انداختمو گفتم منو حلال کنرها خندید بلند خندید سرمو بالا اوردمو نگاش کردم که گفت چی شد آقای مشیری ادم از کسی که با کلک وارد زندگیش شده حلالیت نمیخواهولی باشه حلالیت میکنم تمام تهمت ها تحقیر ها رو حلال میکنم اما دو تا سیلی نا حقی که خوردم رو هیچ وقت نمیبخشم مطمئن باش برای قیامت

جلوی چشمام سوار تاکسی شد و رفت ...اومدم خونه عزیز حتی نگام نکرد رها هم نیومده بود معلوم نیست کی میاد وسایالشو ببرهحالا من چه طور به اینا بگمموقع ناهار عزیز به حمیده گفت گوشی رها رو بگیره بینه کجاستگوشیش خاموش بود

نمیخواستن ناهار بخورن که حمیده گفت حتما سر کلاسه براش میزاریم....

غذا تو سکوت خورده شد بعد غذا گفتم دستت درد نکنه عزیز

هیچی نگفت

اهی کشیدم رفتم تو اتاقم تا عصر بیرون نشدم وقتی اومدم تو سالن دیدم حمیده داره شونه های عزیزو ماساژ میده با نگرانی رفتم جلو گفتم چی شده عزیز خوبه حمیده باشک گفت رها گوشیشو جواب نمیده تا حالام خونه نیومده

خدایا چیکار کنم عزیز به حمیده گفت حمیده زنگ بزن پسر همسایه بغلی بیاد بریم دنبال رها بگردیم.....

عزیز دیگه اصلا منو قبول نداشت تا حمیده بلند شد گفتم لازم نیست رها دیگه نیاد

حمیده گفت چرا کجاست داداش تو میدونی

سرمو پایین انداختمو گفتم ما امروز از هم جدا شدیم چند روز دیگه میاد وسایالشو ببره.....

صدای جیغ حمیده اومد خدای من عزیز بی هوش شد.....

عزیز وبردیم بیمارستانسریع رفتم پیش دکترش

پرسید جدیدا عمل داشته گفتم چند ماهی است

گفت به قلبش فشار اومده یا از هیجان زیاد بوده یا استرس زیاد

بعدم گفت باید بیشتر مواظبش باشیم چون قلبش ضعیفه.....

یک سری دارو داد و اومدیم عزیز نگام نمیکرد

رسیدیم خونه گفت یا جای من تو این خونه است یا تو

با سر پایین گفتم من میرم عزیز.....اومدم بیرونتو کوچه ها راه میرفتمو فک میکردم.....

طبق معمول خونه نیما رفتم و بدون شام خوابیدمالبته اگه اسمشو خواب بزارن.....

رها:

بعد محضر رفتم چند تا سمساری یک تخت کهنه و یک کمدو چند تیکه وسیله و ظرف و ظروف خریدم وبا وانت بردم

خونه که اجاره کردم

باید دنبال کارم میگشتم....

باید میرفتم دنبال لباسها ووسایل نقشه کشیم ...با تاکسی اومدم این ساعت مطمئن حامد نبود....

دم در خونه پایین شدم گوشیم اس اومد از دوستم مهتاب بود بهش سپرده بودم برام کاری جور کنه...

تو پیامش نوشته بود شرکت دوست نامزدش نیاز به مهندس معمار داره برای مصاحبه فردا برم ادرسم داده بود جردن

بود...

در زدم حمیده در باز کرد تا منو دید منو در اغوشش کشید و با گریه گفت قربونت برم زن دادا....یک هو ساکت شد

وگفت رها جون کجبودی.....

گفتم همین نزدیکیا نمیخوای بزاری بیا داخل ...رفت کنار و منم وارد خونه شدم که توش عشق رو چشیدم برای بار دوم...

اهی کشیدم و گفتم مامان کجاست ..حمیده ساکت شد گفتم حتما بازم جلسه قرانه اره....

حمیده گفت نه رها جون مامان تو اتاقشه حالش زیاد خوب نی

هول کردم گفتم مگه چشمه مامان ...حمیده زد زیر گریه بغلش کردم و گفتم جون به سرم کردی....

حمیده گفت وقتی مامان شنید که طلاق گرفتین بی هوش شد دکتر گفت قلبش ضعیف شده ونباید استرس وارد بشه

حامدم از خونه انداخت بیرون

باورم همیشه تو مدت کمی که نبودم اینجوری شده سریع رفتم طرف اتاق مامان و در زدم
صدای ضعیفی گفت بیا داخل رفتم اشکم چکید چقدر تو این چند روز پیر تر شده بود
تا منو دید گفت دخترم تویی بیا عزیزم
رفتمو خودمو تو اغوش گرمش دیدم هم من هم مامان گریه میکرد ...هی میگفت حلالم کن
گفتم نه مادر جون شما که کاری نکردید قربونتون بشم همش تقصیر منه نه کس دیگه ای.....
باور کنید من خوبم جامم خوبه غصه منو نخورید ...گفت بگو کجایی برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم همه چی رو از
اجاره خونه تا خرید وسایل وشغل جدیدم.....
چند ساعت پیششون موندم و بلندشدم رفتم اتاق قبلیم وشروع کردم جمع کردن وسایلم تو ساک
توهمین اتاق حامد منو زد تو همین اتاق بهم کادو دادو گفت کوچولو.....
لبخندی زدم زندگیم زمانش کم بود اما خوب بود.....
بعد بستن وسایل رفتم پیش مامان تا منو دید گفت رهاجان چرا از اینجا میری اگه به خاطر اون پسره بی لیاقته قلم پاشو
میشکنم بیا اینجا.....
دلم گرفت دوست نداشتم کسی به حامد بگه بی لیاقتگفتم فرقی نمیکنه باور کنید بهتون سر میزنم شمام میاید من
باید مستقل باشم
خلاصه باشک و گریه اومدم خونهگرسنم بود اما تنهایی حوصله نداشتم پس گرفتم خوابیدم تا فردا سر حال باشم....
صبح زود بیدار شدم و صبحانه مفصلی خوردم بعدم حاضر شدم داشتم دنبال مانتو میگشتم که مانتویی که حامد برام گرفته
بودو دیدم رنگش زیادی جیغ بود اما برای اینکه احساس خوبی بهش داشتم پوشیدم
شال مشکی سرم کردم و ببرداشتن کیف راه افتادم ...
رسیدم دم مجتمع شرکت چند طبقه بود اسمشم نوآوران بود
با راهنمایی نگهبان رفتم طبقه 0 و وارد شرکت شدم شرکت بزرگی بود والبته زیبا.....

از منشی خواستم مهتاب رو صدا کنه کمی طول کشید تا منو دید با خوشحالی همدیگه رو بغل کردیم....

کمی حرف زدیم مهتابم نمیدونست ازدواج کردم و طلاق گرفتم ...

گفت بشین برم پیش مدیر گفتم راستی نامزدتم اینجاست گفت همینجا کار میکنه اسمش محمده

از مدیر پرسیدم گفت اسمش دانیار رحمتیه 53 سالشه دکترا مهماری داره از سوئد

گفتم کاش پیرتر میبود خندید و گفت نترس زن داره تازه از اون کردایی باغیرته هیز نیست....

رفت من منتظر شدم بالاخره اومد و گفت برو منتظرته ...

بسم اهلل گفتم و طرف اتاقتش رفتم اروم در زدم که صدایی بمی گفت بفرمایید...

وارد شدم مردی پشت میز نشسته بود با چهره سبزه چشمانی عسلی روشن که تو پوست سبزش مشخص بود وموهای

که بالا شونه شده بود البته کمی هم سفیدی داشت

همه اینا رو چند لحظه دیدم که صداش اومد بفرمایید بنشینید....

نشستم گفتم خوب خوشبختم خانوم....

گفتم رها رادمان فرگفت بسیار خوب خانوم رادمان فر میشه یه بیو از خودتون بدید

گفتم اسمم رو که میدونید 02 ساله هستم ترم اخر فوق معماری به زودی مدرکم حاضر میشه تا حالا جایی سر کار نرفتم

...

گفت خوب ببخشید متاهل یا مجرد...

ناگهان چهره حامد جلوم اومد گفتم خیر مجردم

گفت با توجه به اینکه خانوم حکمت منظورش مهتاب بود معرفتون هستند وهمچنین در این سن کم گرفتن ارشد باعث

خوشحالیه باهم همکاری کنیم...

تشکر کردم گفت میشه مدارک تونو بدید واگه نمونه کاری دارید...چشمی گفتم و برداشتم از داخل کیفم ..

وجلوش گذاشتم و خودم تکیه دادم که گفت قهوه رومیزه تمیزه تا موقعی که مدارکتونو میبینم بفرمایید ...

تشکر کردم و قهومو خوردم طعم خوبی داشت کمی گذشت حدود یک ربع که گفت همه چی خوبه فقط شناسنامه
همراهتون هست

بدون اینکه متوجه باشم گفتم بله و از کیفم در اوردم تا تو دستم گرفتم یادم اومد که بهش گفتم مجردم خدایا چیکار
کنم داشتم فک میکردم چیکار کنم که گفت میشه ببینمش.....

سرمو انداختم پایین و گفتم راستش من بهتون یک چیزبو دروغ گفتم ...

ساکت شد سرمو بالا اوردم دیدم داره باخم نگام میکنه گفت چی رو خانوم رادمان فر....نفسی کشیدمو گفتم وضعیت
زندگیمو راستش من مجرد نیستم....البته متاهل هم نیستم ...

رحمتی گفت منظور تون چیه همینطور که شناسنامه رو روی میزش گذاشتم گفتم طلاق گرفتم

دیدم داره شناسنامه رو نگاه میکنه کمی گذشت وگفت خب تازه چند روزه از مهر طلاقتون میگذره میشه بگید چرا از اول
واقعیت رو نگفتید...

گفتم خب میترسیدم چون طرز فکر بعضیا دراین مورد خوب نیست و دیگه از اینکه بعضی اقایون...

ساکت شدم نمیدونستم چه طور بگم که گفت متوجه امولی من تو این شرکت به افراد صادق احتیاج دارم

رنگم پرید خدایا یعنی منو نمیپذیره گفتم یعنی منو استخدام نمیکنید...

گفت راستش چون میدونم تو چه شرایطی بودید و ترسیدید این بارو مشکلی نیست ولی دیگه میخوام چیزی رو از بنده
پنهون نکنید...

گفتم چشمگفت میتونید از فردا بیاید سر کار خانوم حکمت بیشتر راهنمایتون میکنند

تشکر کردم و بلند شدم که گفت لطفا مدارکتونو بردارید همه رو تو کیفم جمع کردم که گفت از اون قضیه هم مطمئن
باشید توشرکت همه فک میکنند مجردید.....تشکر کردم واوادم بیرون تا اخرروز مهتاب کمی از کارا توضیح داد وبعد
اوادم خونه تا فردا....

دوماهه از رفتنم به شرکت میگذشت و با کارا آشنا شده بودم اولش کمی مشکل بود اما بعد به کمک مهتاب تونستم
خودمو به همه ثابت کنم درسمم تموم شده بود و دفاعیه رم کردم خداروشکر...

دوبار رفتم خونه مادر جون و عزیز ولی حامدو ندیدم منتظر بودم بگن ازدواج کرده ولی مثل اینکه هنوز مامان نبخشیدتش وخونه رفیقه فقط اخر هفته یک ساعت میاد که مادر میره تو اتاقش فقط حمیده رو میبینه ... حمیده هم پرستاری قبول شده ومن چقدر خوشحالم.....

یک روز تو شرکت بودم که مشکلی تو یکی از نقشه ها داشتم وباید سوالی از آقای رحمتی میکردم پس از اتاقم زدم بیرون

منشی آقای رحمتی نبود چون کارم واجب و ضروری بود در زدم وبعد اجازه دادن وارد شدم...

خدای من مهمون داشتن یک خانم مسن چادری خجالت کشیدم گفتم ببخشید فک کردم تنهاید بعد مزاحم میشم ... رحمتی گفت نه مشکلی نیست بفرماید ؟

رفتم جلو و با اون خانمه سلام دادم ودست دادم ونزدیک رحمتی ایستادم

چون باید نقشه رونشون میدادم همینطور که نقشه رو روی میز پهن کردم نزدیک رحمتی شدم و گفتم ببخشید مهندس این مال پروژه لواسونه اینجایی نقشه اتاق خواب قرار داره اما مترانش اشتباهه قوس داره...

رحمتی هم شروع کرد بررسی که منم اطرافمو نگاه کردم که با زن چادریه چشم تو چشم شدم داشت با لبخند به منو رحمتی که نزدیک هم بودیم نگاه میکرد سریع موقعیتمو فهمیدم و کمی از رحمتی فاصله گرفتم....

خلاصه رحمتی گفت خانم رادمان فربشینیید کمی طول میکشه منم رومبل نشستم واقعا خسته شده بودم ...

موبایلمو از جیبم برداشتم وداشتم اس ام اس های مهتاب رو میخوندم که سنگینی نگاهی رو حس کردم همون خانمه بود

گفت عزیزم اسمت چیه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ گفتم رها هستم گفت اسمتم مثل خودت خشگله .تشکری کردم

که گفت شما هم مهندسید خندیدمو گفتم مهندس مهندس نه نیمچه مهندسم...

لبخندی زد و گفت حتما برشوهرت سخته کار میکنی؟؟؟؟؟

گفتم من مجردم خانم گفت منو سمیه صدا کن من مادر دانیارم

خوشبختی گفتم بالاخره رحمتی کارو تحویل داد واز اتاق زدم بیرون خوب مادرش شبیه خودش بود

دوسه روزی گذشت سه شنبه غروب گفتم به حمیده شون سربزنم پس بعد شرکت رفتن خونہ مامانشون

در زدم منتظر بودم که صدایی اومد از پشتم سلام

برگشتم خدای من حامد بود سلامی دادمو خودمو عقب کشیدم دستش پر نایلون میوه بود

در رو با کلیدش باز کرد حمیده داشت میومد در و باز کنه که گفت ا داداش سلام شمااااااااااا.....

منو که دید پرید بغلم و سلام داد گفتم سلام خانوم پرستار خندید

گفتم مادر جون کجان حمیده گفت خوابه برم بیدارش کنم گفتم نه حمیده جون نمیخواه من فقط اومدم حالتونو بپرسم که
خوید خداروشکر....

کمی گذشت صدای حامد اومد که حمیده روصدا زد تو اشپزخونه واونم رفت

چقدر معذبم کاش نمیومدم البته بعد چند ماه دیدمش هنوز همون شکلی بود ولی بازم ته ریششو گذاشته بود

حامد اومد ورو میل رو به روم نشست سعی کردم خودمو با موبایلم سرگرم کنم که گفت خوبی؟؟؟؟؟؟؟؟

سرمو بالا اوردم و گفتم ممنون گفت چیکار میکنی؟؟؟

گفتم تو شرکتی مشغول شدمگفت پس درست تمام شد بالحن جدی قبلیم گفتم بله تمام شدتبریکی گفت که
تشکر کردم ...

حمیده با ظرف میوه ای اومد بلند شدم وگفتم خوب حمیده جون دیگه باید برم

حامد گفت بمون میوه بخور بعد هنوز زوده

گفتم ممنون آقای مشیری اما دیگه باید رفع زحمت کنم ...فهمیدم از اینکه رسمی خطابش کردم متعجبه اما چیزی نگفت
...

منم اومدم ...چند روز دیگه هم گذشت واتفاق خاصی تو شرکت نیفتاد ولی به زودی عروسی مهتاب ومحمد بود

داشتم از شرکت میرفتم ومنتظر تاکسی بودم که ماشینی کنارم ترمز کرد فک کردم مزاحمه که اسممو صدا زد خدای من
اون اینجا چیکار میکنه اونم بعد این مدت....

اصرار کرد منو برسونه سوار شدم گفت خوب چه خبر چیکار میکنی گفتم هیچی تو شرکتی مشغولم

گفت از شنیدن خبر طلاقم متاسفه پوزخندی زدم

ادرس خونه رو دادم و برای اینکه باهاش صحبتی نکنم سرمو به شیشه تکیه دادم ...

مدتی گذشت ماشین تو کوچه متوقف شد طرفش برگشتمو گفتم چرا اینجا ایستا....

هنوز ادامه حرفمو نزدم که دستمالی جلوی بینیم گرفت هرچی تقال کردم فایده نداشت و بیهوش شدم.

سرم درد میکرد اروم چشمامو باز کردم کجا بودم اهان سوار ماشینش شدم بیهوشی خدایا اینجا چه خبره.....

دست وپاهام بسته بود اما لباسهام همونا بود یک سوله بزرگ بود

شروع کردم داد زدن کمک ...کسی اینجا نیست.....

وداد زدم که در باز شد خدای من کیانمهر ...

اومد جلو وگفت چی شد خانوم کوچولو تو که منو دیده بودی گفتم چرا منو دزدیدی خندید وگفت نه چرا بدزدمت

خودت سوار ماشینم شدی

گفتم اما تویی اشغال وانمود کردی میخوای منو برسونی

گفت خوب رسوندمت گفتم چیکارم داری دیونه شدی....

گفت افرین عزیزم داری نزدیک میشی اره دیونه ام اما دیونه تو...

با دهنی باز نگاهش کردم که گفت تعجب کردی حق داری کی فک میکرد من ازت خواستگاری کنم وتو بابی رحمی منو از

خودت برونی کی فکرشو میکرد من که از همون بچگی عاشقتم بتونم تحمل کنم که تو با اون پوالد عوضی دوست بشی

قرار ازدواج بزاری ها

با دهن باز داشتم میشنیدم اون پوالدو از کجامیشناسه کسی از رابطه بین ما خبر نداشت

گفت تعجب کردی عزیزم اینقدر دوست داشتم که همه جا زیر نظرم بودیوقتی دیدم دیگه داره دیر میشه و میخوای

زن اون پوالد بی لیاقت بشی اون عکسا رو براش فرستادم

عکسایى که تو داخلش تو بغل یک پسر دیگه ای بودی من بودم که میدونستم پوالد دیونه میشه ماشینشو دست کارى کردم واوونم تا از شمال بیاد پیشت وقضیه رو بفهمه ته دره رفت به همین اسونى

خدای من باورم نمیشد گریه می کردم نه امکان نداشت با صدای ضعیف گفتم ساغر ...خندید بلند گفت ساغر بیچاره روحشم خبر نداشت ولی طوری وانمود کردم که ساغر اون عکسا رو فرستاده توام دنبال انتقام بودی بعدم اون پسره حامد رو وارد بازی کردی ومن خیلی لذت بردم .

نه امکان نداشت گفتم تو یه کثافتی چه طور تونستی از اعتماد من و خانوادم بر نفع خودت استفاده کنی کثافت...

همینطور که جلو اومد وگونمو نوازش میداد گفت هنوز مونده خانمی سرمو عقب بردم که خندید ...

گفتم تو روانیه گفت اره عزیزم خوب گفتی...

ولی بزار ادامه داستانو بگم خوب کجا بودیم اهان حامد اومد فک می کردم فقط یک وسیله است اما شما خیلی همدیگه رو مقالات می کردین تا اینکه رفتین تو اون خونه

داد زد رفتین تو اون خونه من برای اینکه شما نتونید کارتونو بکنید زنگ زدم پلیس وگفتم از خونه صدای داد شنیدم

اماچی شده دادگاه حکم ازدواج داد من دیونه شدم خدایا تو باید مال من میشدی مال من

اما چی شد خدایا ولی من کوتاه نمیومدم باورت میشه نقشه داشتی تو تصادف صوری حامدو بکشم

ناخوداگاه گفتم نهکه گفت چراا ماشانس آورد باید میرفتم یک سفر خارج برای شرکت بابا منو فرستاد وبهونه نداشتم

وقتیم برگشتم دیدم جدا شدید واقعا پسره عجب شانسی آورد وگرنه الان عوض مطلقه بودن بیوه بودی....

داد زدم خفه شو پست فطرت من جنازم نمیزارم بهت برسه من عاشق حامدم اشغال یک تار موشو با دنیا عوض نمیکنم

...

تااینجا رو گفتم دیونه شد و سیلی محکمی بهم زد وگفت تو غلط میکنی تو باید فقط عاشق من باشی

خون دماغم میومد اما گفتم تو من حالم ازت بهم میخوره تو قلب من فقط جایی یک نفره اونم حامده

کیان خندید وگفت پس باید از قلبت اونو پاک کنیم وتنها راه حلشم چیه....

با ترس نگاه کردم که گفت باید بمیره منتظر باش و رفت هرچی داد زدم گریه کردم فایده نداشت خدایا نکنه بالیی سرش بیاد

حالم اصلا خوب نیست خدایا راضیم هر بالیی سر من بیاد اما حامد کاریش نشه...

نمیدونم چند ساعت گذشت ... در سوله باز شد با وحشت نگاه کردم نکنه حامد باشه تا کیان رو دیدم نفسمو بیرون دادم

اومد جلو وگفت خوب خوابیدی خانمی.....دید چیزی نمیگم گفت البته مطمئنم خوابت نبردهنترس این پسره هم زبون نفهمه هاچه طور چند ماه باهانش سرکردی.....

با ترس نگاه کردم خدایا نه کیان بازم قهقهه زد وگفت بهش زنگ زدم تو پیشمی مگه باور میکرد کم مونده بود قسم قران بخورمبازم خندید زیر زبونم گفتم زهر مار.....

شنید ستم خم شد وموهاییی که از شالم زده بود بیرون رو نوازش کرد وگفت زهرمارکنارتو برام از عسل شیرین تره....سرشو آورد جلو نه خدایا کمکم کن چشمامو بستم منتظر بودم صورت نحسش بهم بخوره که یکهو زنگ تلفن زده شد

چشممو باز کردم دیدم تلفنشو برداشت وگفت برخرمگس معرکه لعنت....

بعدم برداشت وگفت چی شد باور کردی رها پیش منه....

خدای من داره با حامد حرف میزنه

صداش اومد که زیاد جوش نیار چی شد میایی یانهوای به حالت پلیس رو خبر کنی زیر نظر دارمت

باشه صداشو بشنو گوشه رو طرفم گرفت وبه گوشم نزدیک کردصدای حامد اومد رها دختر اونجایی

گریه کردم وگفتم حامد نیا حامد این میخوای.....

موبایل رو عقب کرد وگفت نوچ نوچ دختر بدی نشو دیگهورفت بقیه حرفاشو بیرون بزنه خدایا تو رو خدا حامد رو نجات بده منم قول میدم هرچی بگی انجام بدم

فقط گریه میکردم یکی از نوچهاش برام غذا آورد نون وپنیر ...

دستامم باز کرد اما هیچی نتونستم بخورم روی صندلی پاهام بسته شده بود ونمیتونستم پاهامو باز کنم

بازم در سوله با صدایی بدی باز شد خدای من این حامد من بود دو نفر زیر بازوشو گرفته بودن وروی زمین میکشیدنش
صورتش خونی بود

دستمو روی دهنم گذاشتم با ناباوری با صدای خفه گفتم حامد.....

سرشو بالا آورد و منو نگاه کرد....

حامد:

باینکه حالم خوب نبود اما وقتی رها رو سلام دیدم تو دلم خداروشکر کردماصلا وقتی کیان رو دیدم باورم نشد چرا
این کارو کرد.....

منو بردن و روی زمین انداختن ودست وپامو بستن کیانم اومد گفتم ای پست فطرت اگه جرات داری دستامو باز کن تا
نشونت بدم

کیان خندید وگفت چیه بر زن سابقته هنوز غیرتی میشی تو که فک میکردی با نقشه اومده پیشتهبرات متاسفم
قدر این جواهر رو ندونستی اما من میدونم

بعدم طرف رها رفت وپاهاشو باز کرد وبلندش کرد رها تقال میکرد فقط منو صدا میزد گفتم ولش کن اشغال

کیان خندید ومحکم رها رو بغل کرد وگفت حامد باید اخر عمرت بدونی قضیه چیه ازدواجتون باعث وبانیش من بودم
وشروع کرد صحبت کردن

هرچی جلوتر میرفت من ناباورتر نگاش میکردم به رها زل زدم خدای من یعنی این چند ماه اشتباه میکردم نه امکان
نداشت یعنی رها بیگناه بودبدون نقشه وارد زندگیم شد نه امکان نداره خدایا

حالم بد بود کیان بعد تموم شدن حرفاش به یکی از نوچه هاش گفت یک جوری بی سر وصدا بکشیدش ..

داد رها بلند شد اما من رو نداشتم بهش نگاه کنم یک هو صدای داد کیانم اومد سرمو بالا اوردم خدای من رها لگد
محکمی به کیان زد وبه طرف من اومد وخودشو روی سینه من انداخت

سرشو تو سی*نه من فشار میداد وزار میزد حامد نزار منو بیره حامد تو رو خدا

کیان جلو اومد وهمینطور که به زور رها رو از من جدا میکرد سیلی محکمی بهش زد داد زدم ولش کن احمق....

ولی کیان عصبانی بود رهایی بیچاره از سیلی که خورده بود بی حال بود یک هو از بیرون صدای اژیر پلیس اومد

خدایا شکر ت یعنی اومدنافراد کیان داشتن تیراندازی میکردن یک هو کیان اومد طرف منو گفت مطمئن باش
نمیزارم تو پیروز بشی و با اسلحه که داشت محکم کوبید وسط سرم ومن دیگه چیزی نفهمیدم فقط صدای گریه رها بود
وبس.....

رها:

باورم نمیشه این همه اتفاق پشت سر هم افتادکیان در حالی که میخواست منو بیره زخمی شد و پلیس منو نجات داد
.....

حامد بیچاره بیهوش به بیمارستان منتقل شدبابا وقتی واقعت رو فهمید اومد و منو به خونمون برگردوند
بعد چند ماه در اغوش مادرم گم شدم وزار زدم

چند روزه تو خونم بابا نمیزاره برم بیمارستان پیش حامدمیگه اون پسره لیاقت تو رو نداشت

هیچی نمیدونم ازش فقط دلمو بهه این خوش کردم که حمیده بهش بگه من خونمون برگشتم واون که واقعت رو فهمیده
بیاد دنبالم

یک هفته گذشته اما نیومده خدایا یعنی نیامدمیدونم اون همیشه به من میگفت منو دوست نداره چرا باید به خاطر
من بیاد

مامان خیلی میخواد با من حرف بزنه اما من داغونماصلا حال درستی ندارم

یک گوشه میشینم و به حیاتمون چشم میدوزمبابا از کیان شکایت کردهبابای کیان خیلی اومد التماس کرد از
پسرش بگذریم اما بابا کوتاه نیومد

شرکتم دیگه نمیرم چند بار مهتاب زنگ رد وگفتم حالم بده ودیگه نیام....

الان دو ماه گذشته واز حامد خبری نیست کار هر روزم گریه بود تا اینکه یک روز بابا اومد تو اتاقم وگفتدیگه بسه
هرچی عزاداری کردی دو روز دیگه برات خواستگار میاد خودتو آماده کن

شک شنیدن حرفا اینقدر زیاد بود که بعد رفتن بابا به خودم اومدم
 مامان برام شام آورد اما من فقط تو بغلش گریه کردم و گفتم نمیخوام ازدواج کنم.....
 مامان هم منو دلداری میداد هزار بیان مطمئنم ازش خوشت میاد مرد خویبه.....وضع مالیشم خوبه مهندس دخترم....
 گفتم نمیخوام من ازدواج نمیکنم چرا نمیزارید به درد خودم بمیرم.....
 اعتصاب غذا کرده بودم اما بابا سر حرفش موند و الانم مامان داره لباس تنم میکنه برای مراسم خواستگاری...
 مثل مرده متحرک تو دستایی مامانم بعد از اینکه لباس رو تنم کرد موهامو بست و گفت بیا پایین دختر قشنگم....
 شالی برداشتم مامان گفت لازم نیست تو که هیچ وقت تو مهمونیامون نمیپوشی.....اما من یاد غیرتی شدن حامدم
 افتادم تو عروسی کاشان.....
 مامان رفت صدای سلام واحوالپرسی اومد حتما اومدن....هیچی به صورتم نزدم صورتم رنگش پریده...
 اومدم از اتاق بیرون و طرف نشیمن رفتم صدای بابا میومد....تا وارد شدم خدای من اینا اینجا چیکار میکنن.....
 از تعجب ایستاده بودم که خانمه اومدو منو بغل کرد وگفت اومدی عروس گلم بیا بشین.....
 تو تموم مدت داشتم فکرمو جمع میکردم چه طور امکان داره اینجا باشه....
 باصدای بابا به خودم اومدم که گفت بریم تو اتاقم صحبت کنیم....
 الان تو اتاقم و اونم روی صندلی نشسته دید حرف نمیزنم گفت حالتون خوبه رها خانوم.....
 گفتم آقای رحمتی شما اینجا چیکار میکنید.....لبخندی زدو گفت رحمتی نه منو دانیار صدا کن
 گفتم شما که زن دارید.....گفت داشتم...با تعجب نگاش کردم که گفت 3 سالیه جدا شدیم اما برای راحتی خودم تو
 شرکت کسی چیزی نمیدونست.....
 گفتم خوب زندگی شما به من مربوط نیست من قصد ازدواج ندارم وبه اجبار پدرم انجام
 دانیار بازم لبخند زد البته بالبخند چهرش زیباتر میشد اما به حامد من نمیرسید.....
 گفتم من در جریانم اما من شانس خودمو امتحان میکنم رها خانوم

گفتم لطفا برید به همه بگید شما موافق نیستیدرحمتی گفت چرا رها خانوم نکنه هنوز منتظر همسر سابقتونید

با تعجب نگاهش کردم که گفت من از کسی که خوشم بیاد تمام زندگیشو بررسی میکنم

پوفی کشیدم وگفتم من موافق به این ازدواج نیستم وبلند شدم از اتاق زدم بیرون

سمیه خانوم مادر دانیار تا ما رو دید گفت چی شد دهنمونو شیرین کنیم عروس خانوم

تا خواستم جواب منفی مو بدم رحمتی گفت ببخشید رها خانوم چند ماه فرصت خواستن تو این مدت ما با هم بیشتر آشنا میشیم

با عصبانیت نگاهی بهش کردمبالاخره رفتن اصلاححاصله هیچ چیزی نداشتم.....

فردا صبح مامان اومد وگفت پاشو که دانیار اومده دنبالت برین بیرون

گفتم من جایی نمیرممامان عصبی شد وگفت بچه بازی در نیار پسره به این خوبی

منو به اجبار راهیم کرد از خونه زدم بیرونرحمتی تو ائو دی نشسته بود ولی بر من فرقی نمیکرد ناگهان یاد موتور حامد افتادمکاش با موتورش دنبالم میومد سوارماشین شدم ودر رو محکم بستم

رحمتی خندید وگفت سلام خانوم عصبانی صبح زیباتون بخیر.....

اهسته سلام دادم که حرکت کردو گفت خوب خانم خانما کجا بریم با خشم طرفش برگشتمو گفتم یک بار دیگه با من اینجوری حرف زدید خودتون میدونید

بازم خندید پسره معلوم الحال بود ایستاد وگفت ببخشید قصد جسارت نداشتم خندمم به خاطر این بود که قیافه خودتو ندیدی شبیه این بازی جوجه خشمگینا شده بودی

پسره پررو بازم راه افتاد گفت خوب چون رها خانم افتخار نمیده بگه کجا بریم منو انتخاب میکنم میریم درکه

هیچی نگفتم از ماشین به بیرون زل زده بودم خدایا یعنی حامد منو فراموش کرده چقدر بی معرفت بود اشکی که گوشه چشمم بود رو پاک کردم

رسیدیم ماشین رو پارک کرد وگفت بقیه اش پیاده روی داره ...

ازماشین پایین شدم داشتیم راه میرفتیم و از کنار مغازه ها رد میشدیم که گفت خانوم کوچولو دلت از اون لواشک و ترشکای غیر بهداشتی نمیخواهی...

گفتم نه و جلوتر رفتمکه صداس از پشت اومد وای چقدر تند میری ماشاهلل برنده دویی ماراتون نیستی احیانا... برگشتم باز چیزی بهش بگم که دیدم دستش ترشکه و به سمت من گرفت وگفت بیا همه دخترا از اینا دوست دارن

گفتم من مثل بقیه نیستم منو برگردونید خونه آقای رحمتی

جدی شد وگفت شما تا ظهر پیش منی اجازتو گرفتم باعصبانیت گفتم مگه زورهاونم ترشکارو توی سطل کناری انداخت وگفت اره زوره و بازومو گرفت وکشید

خواستم دستمو بکشم که گفت تو شان تو نیست این حرکت بین همه نگامون میکنن

گفتم باشه میام ولم کندستمو ول کرد نمیدونم عذاب وجدان داشتم اگه کسی دستمو گرفت.....

رفتیم یک رستوران و روی تختاش نشستیم.....

گارسون اومد رحمتی سفارش چایی دادوگفت خوب بیا کمی حرف بزیم هان.....

پوزخندی زدمو و گفتم من باشما حرفی ندارمگفت عجب همراه بدی هستی فقط من حرف میزنم.....

گفتم میتونستید کسی رو همراه خودتون بیارید که حوصلتونو سر نبره

گفت نه اخه همه که رها نمیشن گفتم شما حق ندارید اسم کوچیک منو صدا کنید آقای رحمتیگفت باشه خانوم رادمان فر ولی قبول کن فامیلت خیلی طولانیه خوب ادم خسته میشه.....

نرود میخ آهنین در سنگچایی رو آوردن ولی من نخوردم اینقدر اصرارکرد منم لجبازی کردم...

رحمتی ادم صبوری بود در مقابل بدخلقی من فقط لبخند میزد ناهار هم سفارش داد ته چینگفت من میدونم عاشق ته چینی از شرکت فهمیدم وقتی با خانوم حکمت سفارش غذا میدادی.....

حتی رحمتی سلیقه منو میدونست پس چرا حامد هیچ وقت نفهمیدنا خوداگاه اشکم چکیدرحمتی با ناراحتی نگام کرد وگفت این دنیا ارزششو نداره چشمایی به این قشنگی رو به خاطرش بارونی کنی.....

نمیدونم چرا اشکام بیشتر شد طرفم دستمالی گرفت وگفت خواهش میکنم گریه نکن من طاقتشو ندارم میخوایی بریم

نوچی گفتم که لبخند زد وگفت خانوم کوچولو نوچ نه باید بگی خیر.....

غذا رو آوردن گفت خواهش میکنم بخور..... گرسنم بود پس لجبازی رو کنار گذاشتم و کمی خوردم.....

بعد غذا اومدیم بیرون وسوار ماشین شدیم رحمتی منو آورد خونه تا خواستم پایین بشم گفت من حالت رو درک میکنم

....منم بی وفایی دیدم از کسی که فک میکردم عاشقشم

با تعجب نگاهش کردم که گفت اگه روزی وقت شد زندگیمو برات تعریف میکنم

رفت و بازم من موندم وچاردیواری اتاقم.....

امروز گوشیم زنگ خورد خدای من حمیده بود باورم نمیشد کلی باهاش حرف زدم که گفت 2 روز دیگه عروسیشه و

دلش خواسته خودش منو دعوت کنه

اما من تو شک بودم یعنی دیدن حامد برم

ولی تصمیممو گرفتم باید میرفتم مرگ یک بار شیونم یک بار باید تکلیفمو با خودم روشن میکردم اره ...

یا رومی رو می یا زنگی زنگی....بعد فک کردم تنها نرم وبه یاد رحمتی افتادم

با خودم گفتم اون که حامدو نمیشناسه پس میگم عروسی دوستمه اره

نشون میده

لباس داشتم ونخریدم یک ماکسی مشکی رو پوست سفیدم عالی بود استیناش تور بود اما پوشیده بود

از رحمتی خواسته بودم امشب بیاد دنبالم اونم خوشحال شده بود

در اخریک شال حریر مشکی هم رو موهام انداختم.....

و مانتومو پوشیدم مامان خبر داد اومده دم در

رفتم سوار ماشین شدم تا منو دید چند لحظه مکث کرد وگفت امشب باید حواسم بهت باشه

هیچی نگفتم که حرکت کرد تو راه گفتم آقای رحمتی

بالبخند گفت جان آقای رحمتیگفتم من دارم با شما میام فک نکنید جوابم بهتون مثبته

گفت نگران نباش اونقدر بی جنبه نیستم متوجه ام به خاطر اینکه تنها نباشی از من خواستی باهات پیام

بالاخره رسیدیم به تالری که عروسی اونجا برگزار میشه اونطور که حمیده میگفت داماد از همکلاسیاشه پس پرستاره
اسمشم رادین بود

رحمتی بازوشو طرفم گرفت وگفت بزار کمکت کنم اول نمیخواستم قبول کنم اما گفتم بزار حامد روببینم پس بازوشو
گرفتم ...

واردشدیم قلبم تند تند میزد ومنتظر بودم هر لحظه ببینمش

بالاخره دیدمش با مهمونا خوش امد میگفت داشت طرف ما میومد دیگه فک کنم مردم

رسید به ما ولی من منتظر بودم با دیدن رحمتی عصبانی بشه اما خیلی خونسرد گفت سلام خیلی خوش امیدید

انگار اب یخ روم ریختن رحمتی باهاش دست داد وگفت مثل اینکه نامزد من دوست عروس خانم هستن حامدم گفت بله
منم برادر عروسم از اشنایتون خوشبخت شدم آقای

رحمتی گفت دانیار رحمتی هستم

بالاخره از حامد دورشدیم و من رفتم اتاق پروو خیلی داغون بودم اصلا بهم اشنایی نداد خدایا این چه طور امتحانه

سعی کردم اشکم نچکه که موفق شدم از اتاق زدم بیرون رحمتی منتظرم بود برق تحسینو تو چشمش دیدم

اومد وگفت بانوی شرقی.....چشمم به رحمتی بود که حس کردم تا افتادن فاصله ندارم

حامد بود که داشت بایک دختری بگو وبخند میکرددستایی رحمتی زیر بازومو گرفت وهمینطور که کمکم
میکرد بشینم روی صندلی گفت نزار خرد شدنتو ببینه

برام مهم نبود رحمتی میدونه حامد کینه دیگه چیزی مهم نبود

بالاخره عروس وداماد اومدن حتی حوصله نداشتم برم جلو تبریک بگم.....

ولی رحمتی گفت زشته وبهتره بریم با رحمتی رفتیم حمیده خیلی زیبا شده بود همدیگه رو محکم بغل کردیم

عزیزم منو دید منو محکم بغل کرد هردو به رحمتی نگاه میکردن که رحمتی بعد از تبریک گفت بنده دانیار رحمتی هستم نامزد رها جان...

عزیز همینطور که اشکشو پاک میکرد گفت خوشبخت بشی دخترم ما روحلال کندیگه طاقت اینجا رو نداشتم به رحمتی گفتم زود بریم نمیتونستم حامدوکنار کس دیگه ای ببینمرحمتی بعد از دادن سکه از طرف من خودش خداحافظی کرد.....

حمیده خیلی ناراحت شد برای شامش نموندیم اما من حوصله نداشتم

طرف حامدم دیگه نگاه نکردم و سوار ماشین شدم نمیدونستم کجا میریم اما رحمتی منو آورد بام تهران..... گفت میدونی چرا اوردمت اینجاچون خودتو خالی کنی منم روزی که خبر ازدواج همسر سابقمو شنیدم اومدم اینجا و کلی داد زدم گریه کردم حالا برو تو خودتو خالی کن برو.....

از ماشین پیاده شدم اشکام میریخت داد زدمخدا!!!!!!!!!!!!!! چرا!!!!!!!!!!!!!!

اینقدر داد زدم گلوام میسوخت روی زمین افتاده بودم که رحمتی منو بلند کرد وگفت فراموشش کن زندگیتو بساز

برگشتم خونه دیگه همه چیز تموم شد کاخ رویاهام فروریخت دیگه منی وجود نداره

تا چند روز جواب تلفنا و پیغامای رحمتی رو ندادم تا اینکه به خودم گفتم باید تکلیفم مشخص بشه

بهش زنگ زدم برداشت وگفت سلام دارم درست میبینم این رها خانمه به من افتخار داده زنگ زده

گفتم سلام باید ببینمتون ؟؟؟؟

باسر حالی گفت حتما بانو امر امر شماست

گفتم نزدیک خونمون پارکیه با نام یک ساعت دیگه اونجا میبینمتونقطع کردم

مانتو مشکی با شلواری و شالی مشکی پوشیدم ارایش نکردم و از اتاق زدم بیرون

مامان داشت تیوی میدید تا منو آماده دید گفت جایی میری

گفتم اره با رحمتی قرار دارم مامان گل از گلش شکفت.....

به افکارممان پوزخند زدم... وراه افتادم هوا خوب بود ولی دیگه دل من باین چیزا خوش نمیشد.....

رها شاد مرده ومن یخی به جاش اومدم.... به پارک رسیدم جلوی وسایل بازی نشستمو به بازی بچه ها نگاه کردم

کاش به دوران قبل برمی گشتم چه دورانی بود شاد بودم

باصدای رحمتی به خودم اومدم سلام رها خانم گل وگالب

گفتم سلامنشست ...گفتم من میخواستم قبل از اینکه هر اتفاقی بیفته از گذشت شما بدونم چرا از همسرتون جدا شدید

رحمتی لبخند تلخی زد وگفت اوال لطفا اینقدر رسمی با من صحبت نکن بعدم باشه میگم

گفتم لطفا تا موقعی که من تصمیم خودمو نگرفتم از من انتظارات نا به جا نداشته باشید.....

سری تکون داد وگفت من ونسیم با هم تو دانشگاه اشنا شدیم دختر خوب وساده ای بود از لحاظ مالی تو یک سطح بودیمکم کم به هم علاقه مند شدیم ومن به خانوادم در موردش گفتم

پدر ومادرم خیلی خوشحال شدن اخه من تنها فرزندشون بودم وقرار بود سر وسامون بگیرم

قرار خواستگاری رو گذاشتیم وخیلی زود عروسی گرفتیماوایل مثل همه زن وشوهرها زندگی زیبایی داشتیم تا اینکه کم کم اختالفامون شروع شد.....

البته من میدونستم دونفرتا به اخلاق هم عادت کنن طول میکشه پس صبر کردمالبته منم خیلی اشتباهات انجام دادم

میدونستم نسیم اهل بعضی کارا نیست اما خیلی بهش سخت گرفتم

من ادم متعصبی نیستم اما نمیدونم نسیم برای اینکه هرس منو در بیاره هرروز وضع پوشش بدتر میشد

سر هرچیزی دعوا راه می انداخت ...تا اینکه یک بار رفت خونه پدرشیک دفعه دنبالش رفتم اما برنگشت منم تصمیم گرفتم دیگه دنبالش نرم

پدرومادرا مجلسی گرفتن وباز مارو اشتی دادن اونا عقیده داشتن اگه ما صاحب بچه بشیم همه مشکلاتمون تموم میشه .

من راضی بودم هر مردی دوست داره پدر بشه منم که خداروشکر از هیچی کم نداشتم کارمم روز به روز بهتر میشد.....

ولی نسیم قبول نکرد گفت امادگیشو نداره حتی من بهش گفتم براش پرستار میگیرم

ولی بازم دعوامون شد ونسیم از خونه رفت دیگه دنبالش نرفتم

یک هفته بعد درخواست طلاق اومد برام

باورم نمیشد که نسیم درخواست طلاق دادهبه نظرم زنی که پاش به دادگاه باز میشه قابل اعتماد نیست

منم رفتم چند ماه قاضی مارو هی سردوند اما بالاخره حکم طلاق داد مهریه شم دادم

و زندگیمون اینجوری تموم شدوبعدم 6 ماه بعد خبر ازدواجشو با کسی شنیدم.....

حرفاش که تمام شد ساکت شدگفتم خوب پس شما با کار کردن ونوع پوشش من مشکلی ندارید.....

نگاهی بهم کرد ولبخند زد وگفت نه من ادم متحجری نیستم اگه با نسیم تند برخورد میکردم به خاطر این بود که پاشو

از گلیمش بیشتر دراز میکرد.....

بعدم گفت تو دختر خیلی خوبی هستی کارم من موافقم ولی باید تو شرکت خودم باشی

گفتم من تا حالا به طور جدی بهتون فک نکردم اقای رحمتیولی از امروز میخوام به هر دو مون فرصت بدم برای

شناخت بیشتر وبعد از 3 ماه نظرمو در مورد ازدواج میگم به نظرتون مشکلی نیست.....

رحمتی لبخندی زدو گفت نه اصلا فقط لطفا با من کمی صمیمی تر باش مثال به جای رحمتی بگو دانیار

دیگه اگه میشه با خانواده خدمت برسیم تا 3 ماه یک صیغه محرمیت بخونیم

گفتم باشه شما رو اقا دانیار صدایکنمصیغه هم به خانوادم اطلاع بدید اما نباید از خط قرمزای من رد بشید

خلاصه برگشتم خونه

امشب دوباره خانواد رحمتی میانکت وشلواری برداشتم مشکلی بود پوشیدم

مامان اومد داخل تا منو دید گفت وای عزیزم چرا مشکلی پوشیدی

گفتم خوبه مامان جان کمی غر زد اخردیدافاچه نمیکنه ...شال حریرمشکیم رو موهام انداختم که باز ناراحت شد.....

امامن تصمیم خودمو گرفته بودم ... یک رژلب هم زدم تویی چشمایی مشکیم خط چشم کشیدم خوب دیگه آماده بودم

صندالیی مشکیم پوشیدم وبه پاهای سفیدم الک مشکى زدمپاهام از دور برق میزد تضاد سفید و سیاهی خیلی زیبا شده بود

عطرم زدم صدای پارک ماشینی میومد حتما اومدند ...

خدمتکار اومد و بهم گفت مهمونا اومدن رفتم پایین سمیه جون واقا عطا پدر دانیار بودن و خودش در کت وشلوار سرمه ای پ

دست گل رز صورتی هم گرفته بود تا منو دیدن سمیه جون بغلم کرد و تعریف پشت تعریف ... گلو از دانیار گرفتم ونشستم ...

صحبتهایی ابتدایی شروع شد کمی گذشت عطا خان گفت خوب اگه اجازه بدید یک صیغه محرمیت بینشون خونده بشه تا بچه ها راحت تر باشن.....

بابا هم قبول کرد قبلش گفتم ببخشید میشه یک چیزی بگم ...سمیه جون گفت حتما عزیزم بالاخره زندگی تویهگفتم درسته من با محرمیت موافقم اما میخواستم بگم این دلیل نمیشه جوابم اخرم مثبت باشه به خود اقا دانیارم گفتم اگه به تفاهم نرسیدیم همه چی تموم میشه.....همه ساکت شدن میدونم بابا ومامان دلخورن اما باید از الان سنگامو باهاشون وا کنم سمیه جون گفت هرچند دلم نمیخواه از الان ایه یاس بخونیم اما باشه دخترم حق باتویه

بعدم خود عطا خان صیغه رو خوند برای 3 ماه .سمیه جونم انگشتی به دست دانیار دادوگفت پاشو پسرم دست خانمت کن.....

دانیار انگشترو دستم کرد همه دست زدن انگشتر طال سفیدی بود که تویی وسطش داشت پراز نگیهای مشکى...

هنوز تا شام خیلی مونده بود مامان دم گوشم گفت برید باهم تو باغتا وقتی شام حاضر میشه....

قبول کردم بلندشدم دانیار که منو ایستاده دید نگام کرد گفتم ببخشید واز دم خونه زدم بیرون

صدای قدمهایی پشتم شنیده میشد فهمیدم دانیاره رفتم طرف تاب

روش نشستم دانیارم کنارم نشست وگفت چه شب قشنگیه...

گفتم اره مهتاب زیبایی هم داره ... حس کردم دانیار نزدیکم شد وزیر گوشم گفت درست مثل من که امشب صاحب یک ماه پرنور شدم مورمورم شد اما قلبم نزد میدونستم من دوستش ندارم

دستم بین دستایی گرمش گرفت وگفت رها ...

گفتم بله ... گفت من بهت قول میدم خوشبختت کنم اما ازت یک خواهش دارم همیشه با من صادق باش

سرمو انداختم پایین چیز خیلی سختی میخواست شاید به نظر اسون بود یک هو حس کردم دستاش پشت کمرم شد واروم منو به خودش چسبو*ند...

لرزم گرفت فک کنم متوجه شد زیر گوشم گفت اروم باش عزیزم...

از کلمه عزیزمشم هیچ حسی نگرفتم با اینکه تو اغوشش بودم اما ضربان قلبم بالا نرفت عطرش تو بینیم بود

دانیارم با یک دستش موهامو از زیر شال نوازش میداد ...

طرفم خم شد ناخوداگاه عقب کشیدم دلم نمیخواست اتفاقی بیفته

دانیار متوجه شد ناگهان به جایی ل*ب*هام گونم گرم شد ...

به چشمش نگاه کردم گفت تا تو چیزی رو نخوای خانمم هیچ اتفاقی نمیوفته پس از من نترس وبهم اعتماد داشته باش

فقط به چشمش زل زدم میدیدم عشق رو از توشون اما من مثل اون نبودم ناگهان صدای بابا اومد بچه ها کجایید بیاید شام...

ترسیدم هینی گفتم و دستمو رو قلبم گذاشتم دانیار با چشمانی لبالب نگرانی گفت چیزیت شد عزیزم

گفتم نه چیزی نیست دستامو تو دستاش گرفت وگفت بریم برای اولین شامی که با خانومم میخوایم بخوریم.....

بالاخره خانواده رحمتی رفتن نه از توجه زیاد دانیار به خودم سرمیز شام خوشحال شدم نه از اینکه موقع خداحافظی

ناگهانی منو در اغو*ش کشید وگو*نمو*بو*سید بهم حسی دست داد ...

خدایا چرا هنوز تو فکرم چشمایی حامد رو میبینم خدایا کمکم کن من نمیخوام خائن باشم.....

شب کمی گریه کردم تا دلم سبک بشهصبح خواب بودم که تلفنم زنگ خورد باچشمانی بسته گوشی رو از روی میز کنار تخت برداشتمو با صدای مخموری گفتم الو

از اون طرف صدای شاد دانیار اومد سلام خانمی صحبت بخیر

گفتم سلام ممنونصدای خندش اومد نکنه هنوز خوابی ...گفتم اگه اجازه بدید...

بازم خندید چه حالی داشت سر صبح گفت وای خجالت بکش دختر لنگ ظهر شد من زن تنبل نمیخوام

باسرتقی گفتم خوب نخواه...و صدای شلیک خنده ...گفت باید بازم بیایی شرکت تا سحرخیز بشی ...

خلاصه بعد از کمی حرفای عاشقونه دلم برات از دیشبه تنگ شده وچه طور بدون تو دیگه زندگی کنم و ...قطع کرد...

اینم دل خوشی داشت خوابم پرید رفتم صبحانه خوردم.....

خلاصه عصرم باز اقا اومدخونه و اصرار که بریم خرید.....

منم گفتم هم فال وهم تماشا پس حاضرشدم ورفتم باهانش...

منو آورد پاساژی گفت اینجا مال یکی از دوستاشه ...خیلی تعجب کردم چون پاساژ بزرگی بود پس چه دوست خرپولی داشت....

گفت همه مغازه ها رو اجاره داده فقط خودش یک مغازه جواهر فروشی داره گفت همه کاراش از خارجن با بهترین برندها....

اول رفتیم بقیه مغازه ها رونگاه کردیم دانیار به زور برام دو تا مانتو ویک شلوار و دو سه تا روسری وشال گرفت...

بعدم رفتیم سوار اسانشور شدیم گفت کل طبقه سوم جواهر فروشی امین است امین اسم دوستش بود

اسانشور ایستاد در باز شد خدای من یک سالن بزرگ بزرگ بود کلی ویتترین های شیک داخلش داشت هر ویتترین یک رنگی بود وکلی فروشنده پشت ویترینا با لباس فرم مخصوص حضور داشتن

تا حالا جواهر فروشی مثل اینجا ندیده بودم تمام دیوارها از برندهای مطرح دنیا لگو داشت و زیرش طالکوب نوشته بود جواهری طالیه...

واقعا باشکوه بود دانیار که دید من مات شدم گفت خیلی شیکه اسم جواهریش اسم دخترشه اینقدر خشکله اسمش طالیه است 7 سالشه...

یکی از پرسنل تا دانیار رو دید گفت سلام آقای رحمتی دانیارم باهاش احوالپرسی کرد به منم سلام داد ...

دانیار گفت امین کجاست پسره گفت تو اتاقشون من دنبال دانیار رفتم یک گوشه سالن با پارتیشن جدا شده بود در زد که کسی گفت بفرمایید

وارد شدیم مردی حدودا 40 ساله با قیافه بسیار شیک پشت میزش نشست بود تا دانیار رو دید بلند شد و گفت به به بین کی اینجاست و همدیگه رو بغل کردن

نگاهش به من افتاد گفت معرفی نمیکنی دانی...

چه جالب بهش دانی میگفت دانیارم دستشو دور شونم حلقه کردو گفت سرور بنده تاج سرم نامزدم رها خانم...

امین خندید وگفت ای زن زلیل و کمی طرفم خم شد وگفت بسیار از اشناییتون خوشحالم بالاخره دانی دم به تله داد شما باید خانم بسیار خارق العاده ای باشید...

ازش خوشم اومد بالبخدمت تشکر کردم که گفت بفرمایید بنشینید روی مبالایی سلطنتیش نشستیم....

سفارش بستنی داد تا اینکه برامون بستنی آوردن بعدم شروع کرد از دانیار در مورد شرکت پرسیدنمنم از بیکاری به طرح های جواهری که روی دیوار نصب بود نگاه کردم....

امین گفت ببخشید خانم همش تقصیر دانی شد حتما اومدید حلقه پسند کنید...

دانیار گفت نه امین جان هنوز زوده ولی حتما پیش تو میام ...

امینم گفت اینا به خودتون تعلق داره بستنی هامونو خوردیم

بعد امین گفت دانی چقدر خسیس شدی یعنی نمیخوای بر خانمت چیزی بخری
.....

دانیار گفت همه زندگی من متعلق به ایشونه چرا ولی اول اومدیم بهت سر بزیم بعد میریم ویتیرینا تو نگاه میکنیم...

خلاصه هر 3 باهم بیرون شدیم از اتاق ودانیار بامهربونی گفت عزیزم منو امین پشتت میایم تو برو ویتیرینا رو نگاه کن اگه چیزی پسندیدی ...حتما بگو...

منم رفتن چیری نمیخواستم فقط گفتم نگاه کنم واقعا همه جواهراش زیبا بودنچند مشتری دیگه هم بودن و نگاه میکردن

چند ویتترین رو رد کردم تا اینکه رسیدم به یک ویتترین بزرگ فقط دستبند داشت

چشم میگرددوندم که چشمم به یک دستبند افتاد...واقعا خارق العاده بود یک دستبند طال سفید که نگینایی سبز خوش رنگی داشت...

و چند اویز قلب بهش وصل بود طال زرد و دورش نگینایی ریز سفیدهمچین چیزی ندیده بودم داشتم نگاهش میکردم که فروشنده که پسری بود اومد وگفت بفرمایید خانم در خدمتم چیزی پسند کردید

دستبند رو نشونش دادم روی بالشت کوچک مخمل قرمزی گذاشت وچند چراغ بالایی ویتترین رو روشن کرد حالا برق دستبند بیشتر شده بود

شروع کرد توضیح دادن طالی ایتالیا بود تمام نگینایی سبز زمرد اصل بود وهمچنین نگینایی سفید ریز الماس نمیدونم گفت چند قیراط

واقعا زیبا بود در همین ضمن صدای کنار گوشم اومد خوشت اومده برگشتم دانیار بود و کنارش امین

داشتن بالبخدمت میگرددن فروشنده تا امین رو دیداحترامی کرد وازمن پوزش خواست که متوجه نشده از اشنایان امینم...

امین تا دستبندو دیدگفت واقعا به سلیقه رهاخانم باید تبریک گفت نمیدونم چرا فقط در انتخاب دانی شما زیاد سلیقه نشون ندادید.....

خدم گرفت که دانیار گفت به هم میرسیم امین حالا زیرابمو پیش خانم میزنی...

بعدم دانیار دستبند رو برداشت وگفت دستت رو بیار جلو عزیزم ...دستمو بهش دادم که دستبند رو برام بست تو دست واقعا زیباتر بود

بعدم جلوی امین پشت دستمو بوسید وگفت واقعا برازندته خجالت کشیدم اما امین داشت بالبخدمت نگاهمون میکرد...

دانیار گفت خوب امین جان چقدر باید تقدیمت کنم امینم گفت هیچی داداش بد مدتی با خانمت اومدی حرف پولو نزن اما دانیار گیر داد تا اینکه گفت پس ما دستبندو نمیبیریم و طرف من برگشت و چشمک یواشکی زد و گفت عزیزم درش بیار

خواستم دربیارم که امین گفت ای بابا باشه بعدم به من گفت شمادیگه چارهاخانم قابلتونو نداره

بعدم فاکتورشو گفت بنویسن و براش بیارن یکی از فروشنده ها فاکتور رو آورد و جعبه بسیار قشنگی هم آورد جعبه نقره بود برای دستبند... چه باکلاس ...

موقعی که قیمتو گفت سرم سوت کشید اما نمیشد جلوی دوستش به دانیار بگم چک نکش خدای من قیمتش 31 میلیون بود مگه چی بود خیلی ناراحت شدم دلم نمیخواست همچین هدیه گرونی برام بخره...

از مغازه زدیم بیرون اما من ناراحت بودم سوارماشین که شدیم دانیار بادستش چونمو گرفت و طرف خودش برگردوند و گفت خانم من چرا ناراحتی؟ من کاری کردم

گفتم نباید دستبند رو میخریدی ... گفت چرا از چیز دیگه ای خوشت اومده بود

گفتم نه اما گرون بود دلم نمیخواست خندید و منو تو اغو*شش کشید و گفت قربون خانم صرفه جوم برم اخه عزیزم من هر چی دارم و ندارم مال تویه دیگه این حرفو نزن ناراحت میشم و روی موهامو بوسید و حرکت کردیم.....

یک ماه ونیم گذشت از محرمیتمون تو این مدت دانیار فقط بهم محبت کرد ولی من هنوز هیچ احساسی بهش نداشتم و نمیدونم چه مرگم زده بود

میدونم خیلی احمق بودم که با اینهمه محبتی که به من میکرد من بهش احساسی نداشتم .. گاهی ناراحتش میکردم ولی اون صبر میکرد گاهی کنایه زن سابقشو میزد اما اون هیچ وقت بهم کنایه نزد

مثال دو روز پیش منو به اصرار برد یک جایی و گفت سوپریزه

منو برد پیسک شمشک تا اسکی کنیم سوار تله کابین بشیم

و من تو تله کابین با ناجوانمردی گفتم حتما با نسیم خیلی اینجا میومدی اره

اونم ناراحت شد و گفت نه گلم من بعد از جدایم کمی روحیه خراب شده بود منو دوستام میاوردن اینجا...

دلم از لحن مظلومش گرفت از خودم بدم اومد مقصر اون نبود که من هنوز تو فکر حامد بودم ..

سوار ماشین که شدیم گریه کردم تا فهمید گریه میکنم ماشینو نگه داشت وگفت رها جان چته؟ چرا هرکاری میکنم خوشحال نمیشی؟

هیچی نگفتم ولی گریه باصدا شد ودانبار مثل همیشه منو تو اغوشش اروم کرد و میگفت جانم بسه دیگه دختر حالت بدمیشه با سکسکه گفتم من...و..بب..خ..ش..هم..ش..اذی...تت...می...کنم...من...لیا...قت...تو...

نمیدونم چقدر توخیابون راه رفتم چقدر گریه کردم خدایا چرا الان چرا حامد

شب بود که برگشتم تا تو خونه شدم همه نگران بودن حتی دانبارم بود تا منو دید جلوی مامان وبابا یک سیلی محکم بهم زد وگفت کدوم گوری بودی میدونی از صبحیه چند تا بیمارستان رفتم کجاها که سر نزدم

هیچی نگفتم حق داشت یا نه مهم نبود وقتی دید هیچی نمیگم محکم بغلم کرد وگفت اخه نمیگی من میمیرم گوشیت از صبحیه خاموشه ...

منو ببخش خانمم عصبانی بودمبه زور ازش جدا شدم وطرف اتاقم رفتم تا وارد شدم در رو قفل کردم وخودمو روی تخت انداختم وسرمو تو بالشتم کردم از ته دل زار زدم

دانبار پشت در خواهش میکرد دروباز کنم ببخشمشاما من حوصله خودمو نداشتم چه برسه به بقیه...

صبح زود اومد دست وصورتمو غرق بوسه کرد وهی میگفت به خاطر سیلی که حقم بود ببخشمش...

گفتم مهم نیست گفت چرا من بیشعورنباید دست روی تو بلندمیکردم من که نسیمو بااونهمه کاراش نزدم چراتورو.....

ساکت شدخدای من دانبار جلویی من اشک ریخت طاقت گریه مردی رو نداشتم بغلش کردم اون گفت رها من تو رو از جونمم بیشتر دوست دارم نمیدونم حالا که فک میکنم میبینم من اگه واقعا عاشق نسیم بودم امادیونه توام میپرستم ...بدون تو میمیرم.....

منم هم پاش گریه کردم چقدر بدبخت بودم حق دانباراین نبود بایدحامدوفراموش میکردم

تصمیمم رو گرفتم وقتی به دانبار گفتم زودتر عروسی بگیریم ماتش بود بعد اینقدر گفت دوست دارم که خودشم خسته شد.....

فرداش به حمیده زنگ زدم باورش نمیشد من باشم بهش گفتم به حامد بگه بیاد بام تهران

باید همه چی رو تموم میکردم منم رفتم بام تهران دیدمش ریشش بزرگ بود وزیرچشماش گود.....

تا منو دید گفت میدونستم منو میبخشی رهای من

سعی کردم تمرکز کنم وگفتم ببخشم تو رو تو اصلا لیاقت ببخش رو داری نه....حامد ماتش برد گفت رها...

گفتم کوفت رها رها مرد تو کشتیش با تهمتات با تحقیرات باسیلیات...تمام شد فک کردی من یک اشتباه رو چند بار تکرار میکنم

میدونی چرا گفتم بیایی اینجا من دوستت داشتم باهمه کارات اما شب عروسی حمیده وقتی دیدم بی توجه به من با اون دختره میخندی برام مردی تموم شدی همین جا اومدم وخطراتتو چال کردم ازت متنفرم نمیخوام ببینمت.....

قلبم می سوخت خدای من به کسی که حتی از جونم هم عزیزتر بود گفتن اینهمه دروغ چقدر سخت بود.....

خواستم برگردم که از پشت مانتومو گرفت روی زانوهاش افتاد وبا گریه گفت رها با من این کارو نکن تو همه چی رو نمیدونی تو نمیدونی وقتی فک میکردم ازدواج بامن جزئی نقشه بود چقدر خرد شدم تو نمیدونی بین احساس عشق و نفرت غرق شدن چقدر سخته هم زخم بودی دوستت داشتم هم ازت متنفر بودم.....

تااینکه کیان کثافت تو رو دزدید نمیدونی وقتی واقعیت رو فهمیدم تو همون سوله مردم باخودم میگفتم کاش برمینگشتم عقب و جبران میکردم عاشقانه دوستت دارم.....اما بعداون ضربه بردنم بیمارستان رها من حافظه موازدست دادم...نمیدونی چقدر سخت بود کسی رو شناسی مادرت خواهرت.....هیچکس به من چیزی نمی گفت از تو کسی به من نگفته بود من نمیدونستم زنی داشتم...

شب عروسی حمیده تو رو دیدم فک کردم دفعه اوله البته یک احساسی بهت داشتم اما گفتم اشتباهه

رها باور کن اون دختره دخترخاله شوهرحمیده بود من باهاش هیچ وقت صمیمی نبودم ولی اون خیلی میخواست خودشو به من نزدیک کنه.....

تو فکر میدونستم کسی رو دوست دارم اما هیچ کس کمکم نمیکرد تااینکه چند روز قبل بود رها چند روز قبل بود که تو خیابون یک دختری رو دیدم تا منو دید بانفرت نگام کرد وبهم سیلی زد گفت

فکر کردی موفق شدی نه بالاخره بعد دستگیری کیان همه چیز معلوم شد سامیار منو بخشید.....

تازه همه چیز یادم اومد اون ساغر بود تازه تو رو یادم اومد بالاخره فهمیدم اما وقتی اون پسره رو یادم میومد تو عروسی حمیده کنارت دیونه میشدم

تا اینکه گفتم باید پیام حالام من دوست دارم رها خواهش میکنم منو ببخش...

حامدمیگفت ومن تو دلم خون گریه میکردم چقدر سخته عشقت جلوت زانو بزنه وبگه دوستت داره اماتو نتونی قبولش کنی.....

سعی کردم صدام نلرزه گفتم متاسفم من تا یک ماه دیگه عروسیمه همه چیزو فراموش کن واوادم.....

من صدای قلب حامدموشنیدم که شکست گریه کردموزیرلب گفتم منو ببخش عشقم منم دوست دارم اما قسمت مانیست بهم برسیم من نمیتونم دانیار رو ول کنم اون تالان کنارم بوده حامدم منو ببخش....

کم حرف شده بودم حوصله نداشتم زیاد غذا نمیخوردم دانیار نگرانم بود...ولی بقیه میگفتن به خاطر اینکه دارم به مراسم نزدیک میشم استرس دارم....

بر خرید عروسی حوصله نداشتم اما دانیار منو به زور برد برای حلقه ها باز پیش امین رفتیم ویک حلقه بسیار زیبا به سلیقه دانیار برداشتم الماس تک بزرگی وسطش داشت و برلیانم کناره هاش

دانیارم رینگ ساده ای برداشت هیچ چیز برام مهم نبود نه لباس عروسی که از خارج برام سفارش داده بودن نه خونه زیبا ویلایی

حاضر بودم باساده ترین چیزایی ممکن راهی خونه حامد بشم اما اینجوری نشه خدای من ...

دوهفته به عروسی مونده بود وبرای من عقربه هاس ساعت چه زود میگذاشت....

هرروز دانیار میومد دنبالم ومنومیبیرد ناهار بیرون از زندگیمون تعریف میکرد که قراره ماه عسل بریم ونیز

از ارزوهاش میگفت که عاشق اینکه بامن تویی قایق بشینه وروی ابهایی ونیز ستارها رو تماشاکنه...

اما من خوشحال نبودم عذاب وجدان داشتم من داشتم دانیار رو گول میدم کسی نبود درد ودل کنم همدم من دفتری بود که تو تنهایی شبها مینوشتم از احساسم به حامد از عذاب وجدانم به دانیار از سرنوشتم و بعدم با اشکام اخرشو امضا میکردم ..

صبح زود حوصلم سر رفته بود رفتم یک دوری بزخم وهوای ازاد بخورم وقتی برگشتم خونه تو اتاقم که وارد شدم
....حس کردم یک عطری تو اتاقمه یعنی کسی تو اتاقم اومده....

از مامان پرسیدم گفت دانیار چند تیکه وسایل گرفته بوده آورده گوشه کمد اتاقم گذاشتهخدای من دفتر دردوالم
اونجا بودرفتم کمد رو باز کردمخداروشکر هنوز هست

یک لحظه از اینک دانیار نوشته هاشو بخونه مو به تنم راست ایستاد ...اخه توش فقط از عشقم به حامد گفتم وحسم به
دانیارو فقط عذاب وجدان دونستم ...

هفته بعد قرار عروسیه دلم نمیخواه بهش فک کنم اصلا قلبم میگیره ...

صبح بهم یک پیامکی اومد خیلی تعجب برانگیز نوشته بود اگه میخوای شوهر ایندتو بشناسی امشب بیا پارتنی

امکان نداشت دانیار اهل پارتنی نبوداما فکرم مشغول بود پس بهش زنگ زدم گفتم امشب بیا شام بریم بیرون...

کلی معذرت خواهی کرد که برایش مهمون خارجی ازطرف شرکت میاد و باید بره هتل دیدنشون.....

یعنی الان بهم دروغ گفت باید ماجرا رو بفهمم اره....رفتم وبه بابا ماجرا رو گفتم حتی هتل رو هم گفتم ...

بابا گفت این دروغه کسی خواسته بازنگیت بازی کنه ...اما گفتم خوب بریم اگه چیزی نبود که منم مطمئن ترم

خلاصه بابا رو راضی کردم ...و شب شد استرس داشتم نمیدونستم قراره چه صحنه ای رو ببینم ...

ازماشین با بابا پایین شدیم در خونه باز بود وارد شدیم صداهای عجب وجقی میومدتا وارد خونه شدیم بوی مشروب
ودود تو صورتمون خورد ...

خداروشکر با بابا اومدم تو جمعیت دختر و پسر با وضعیتهای بد بودن من خجالت کشیدم عوضشون

اما هرچی چشم گردوندیم دانیار رو ندیدیم بابا به من گفت دیدی دخترم دانیار همچین ادمی نیست بیاد اینطور جاها...

اما یک هو دیدم یک دختر و پسر میرن از پله ها بالا به بابا گفتم بالا رو هم ببینیم بعد میریم

بابا هم با من اومد دوتا اتاق بالا بند اتاق راستی رو که دیدم اون دو تا رفتن فقط اتاق چپی میموند

رفتم طرفش نمیدونستم باید در بزخم یا نهبابا در اتاق رو باز کرد خدای من باورم نمیشد

از پایین صدای مامان و بابای دانیار میاد تو این چند روز دفعه چندمه هی میرن ومیانهمش شرمندن ویک فرصت دیگه میخوان اما من باورم نمیشه

اون صحنه دیدم حرفایی که شنیدم اشکم چکید نه به خاطر اینکه دانیار رو دوست داشتم به خاطر اینکه من تو زندگی شانس نداشتم.....

تصویر اون شب تو ذهنم میاد دانیار بود بابالا تنه لخ*ت روی تخت و یک دخترم تو بغ*لش بود

بابا با دیدن صحنه دیونه شد طرف دانیار هجوم برد وشروع کرد به کتک زدنش و میپرسید چرا با زندگی دختر من بازی کردی.....

دانیارم که حتما مشروب خورده بود میخندید و میگفت دختر تو برای من کمه میدونی ارزش نداره

کلی حرف زشت زد به من بالاخره برگشتیم وفردا بابا تمام وسایلی که دانیار برام خریده بود رو پس فرستاد و الان از اون شیشه پدرو مادرش هی میان میرن اما خودش نه

بهتر دلم نمیخواد ریخت نحسشو ببینم حیف من که از عشقم به حامد گذشتمبعد اقا حتما هر شب با یکیه

بابا و مامان نگرانم هستن چون چند روزه از خونه بیرون نرفتم ...فقط وقتی داشتن با هم یواشکی حرف میزدن صداشو نو شنیدم که گفتن دانیار برای همیشه از ایران رفته...

بایدم میرفت با اون گندی که زده بود اگه نمیرفت جایی تعجب داشت

یک روز تو اتاقم نشسته بودم وبه حیات چشم دوخته بودم تنها شریک غمهام پنجره اتاقم بود در اتاق زده شد

گفتم نمیخوام کسی رو ببینم ...صدای اومد حتی منوخدای من حمیده بود سریع دروباز کردم وپریدم بغلش

بوی حامدو میداد زدم زیر گریهگفتم حمیده من چیکار کردم که زندگیم این شد

حمیده هی میگفت عزیزم اروم باش خدا تو رو دوست داشته که قبل ازدواج ذات اونو شناختی.....

خیلی با هم حرف زدیم دلم میخواست از حامد پپرسم روم نمیشد ...تا اینکه حمیده گفت تو اینجا اینطوری ...حامد اونجا...

گفتم چی شده ؟؟؟؟گفت حامد مثل مرده متحرک شده فقط کار میکنه با کسی حرف نمیزنه عزیز هنوزم نبخشیدتش...

حمیده گفت از وقتی شنیده چه بالیی سرت اومده دیونه شده هی میگه اگه این پسره رحمتی رو ببینه میکشه...

هیچی نگفتم بالاخره حمیده رفت زندگیش خوب بود با رادین اقا خوشبخت بود.....

چند روزیه مامان وبابا مشکوک شدن پچ پچ میکنن تا اینکه یک روز شنیدم که دارن درمورد من وخواستگار جدیدم صحبت میکنن.....

شنیدم دیونه شدم وبهشون گفتم من دیگه ازدواج نمیکنم ...

گوشیم زنگ خورد حمیده بود بعد حرفایی معمولی گفت راستی چیزه رها ... گفتم چی میخوای بگی حمیده ???

گفت راستش عزیزچند روزقبل به خونتون زنگ زد برای

گفتم حمیده جون به لبم کردیخواستگاری....

مطمئنم گوشام اشکلا پیدا کرده بود باصدای لرزونی گفتم حمیده صدات نییاد چی گفتی

تند پشت سر هم گفت حامد کلی اصرار کرد به عزیز زنگ بزنه تو رو بازم خواستگاری کنه عزیزاول قبول نمیگرد اما بعد موافقت کرد.....

منگ بودم انگار 41 تا دیازپام رو باهم خورده بودم صدای حمیده اومد رها

گفتم هانگفت بابات اجازه نداده نمیدونی چرا....

حتی دلم نمیخواست یک درصدم فک کنم به خاطر مخالفت من تو ازدواج بوده

حمیده گفت با مادرت صحبت کن چند روز دیگه عزیز باز زنگ میزنه ...گفتم هان ...خندید وگفت چی شده فقط امروز هان میگی ...

گفت خوب من دیگه باید قطع کنم یکی اینجا داره بال بال میزنه باهات حرف بزنه از من خداحافظ گوشی....

صدای اومد رها.....بازم این قلب لعنتی تند شداب دهنمو قورت دادم بازم گفت رهای منجوابمو نمیدی خانمی....

چشمامو بستم وغرق لذت شدم ...رها جان منو ببخش خواهش میکنم یک فرصت دیگه به من بده

رها من از تو دست نمیکشم مطمئن باش خب وقتتو نمیگیرم خانوم کوچولوم به زودی میبینمت کوچولوم به امید دیدار
رهای من...

باصدای بوق تلفن به خودم اومدم روی تلفن رو بوسیدم وگفتم به امید دیدار همه وجودم....

حامد:

کمی عزیز با من بهتر شده بود این روزا عجیب شادم.....بعد از اینکه شنیدم پسره نامرد چه بالیی سر رهام آورده دلم
میخواست بکشمش عوضی رو....

اما الان خوشحالم رها برای منه مال منه از اولم بوده...تو شرکت اینقدر سوتی دادم که همکارام فهمیدن وبهم متلک
مینداختن عاشق شدی ومن لبخندی میزدم....

کمی پول جمع کرده بودم باید یک ماشینم میخریدم دیگه دارم ازدواج میکنم....

حمیده هم خونه مادر شوهرشه من وعزیز تنهاایم....رفتم دم اتاقش داشت نماز میخوند....

رفتم وجلوش زانو زدم وگفتم عزیز غلط کردم تو رو خدا منو ببخش....حلالم کن تا خداهم منو ببخشه ورها بازم مال من
بشه...

گریم گرفت گفتم عزیز اگه تو منو نبخشی کارام رو به راه نمیشه بچگی کردم تو بگذر....

ناگهان دست عزیز اومد روی سرم وموهامو نوازش کرد وگفت پسر من صالح تو رو میخواستم....فک میکنی مادری
باشه دلش بخواد بچش مشکلی براش ببه وجود بیاد نه مادر....

حلالم ایشاهل رها بازم عروس من بشه....خوشحال شدم عزیز منو بخشید حالا اعتماد به نفسم بیشتر شده....

عزیز بازم خونه رها زنگ زد واینبار اجازه دادن برای اشنایی بریم جلو.....میدونم راه سختی در پیش رو دارم....بابای
رها منو مقصر میدونه وحق داره.....

باید اعتمادشونو بدست بیارم.....

برای اخر هفته وقت گذاشتن...رفتم بازار ویک کتو شلوار کاربنی قشنگ خریدم باید به خودم میرسیدم اره...
رها:

خدای من باورم همیشه مامان قبول کرد چقدر برام سخت بود بهش بگم با اومدن خواستگارا موافقم

مامان با تعجب نگام میکرد ...حقم داشت یکباره نظرم 483 درجه عوض شده بود....

قم داشت یکباره نظرم 483 درجه عوض شده بود....

بالاخره اخر هفته رسید استرس داشتم چقدر بر انتخاب لباس وسواس نشون دادم تا اینکه یک کت وشلوار انتخاب کردم

زیرش تاپی داشت و کتیش سبز بود وشلوارش مشکی روی کتیش کار کرده بود وبسیار زیبا....

شالی هم سرم کردم منتظر بودم صدای زنگ اومد سریع اومدم پاییناول عزیز وارد شد بعدم حمیده وشوهرش ودر

اخر حامدم با کت وشلوار کاربنی که به پوستش میومد....دسته گل بزرگی از رز قرمز داشت

تا منو دید چشمش برق زد منم لبخندی زددم دسته گلو بهم داد واروم گفت بردن گل برای باگی از گل کم لطیفه...

بالاخره حرفایی فرعی زده شد تا اینکه عزیز گفت آقای رادمان فر غرض از مزاحمت اینکه پسرمو به غلامیتون قبول کنید

بابا گفت حاج خانوم یک بار این کارو کردم اما چی عایدم شد دخترم با سری افکنده پیشم برگشت.....چه ضمانتی داره

بازم این کار نشه.....

عزیز ساکت شد گفت حق باشمایه منم خجالت میکشم از تون ما لیاقت نداشتیم دخترتون تو خونمون باشه.....

فضا ساکت شد خیلی میترسیدم به حامد نگاه کردم که بهم لبخند اطمینان بخشی زد وپلکاشو بست

یعنی همه چی حله حامد گفت ببخشید پدرجون اگه اجازه بدید منم حرف بزوم

بابا گفت بفرمایید حامد گفت شما حق دارید به من اطمینان نکنید من لیاقت نداشتم رها همسرم باشه اما من اشتباه کردم

خودتون که از قضیه کیان مطلعید همش تقصیر اون بود اما منم بیگناه نیستم ...

ولی من عاشقانه رها رو میپرستم خواهش میکنم بهم فرصت بدید هرشرطی بزارید قبوله

بابا کمی فک کرد و گفت باشه بهت یک فرصت میدم ...خیلی خوشحال شدم

بابا گفت اول از همه مهریه رها سنگینه دوم حق طلاق ومسکن با رهایه

حامد گفت همشون قبولهخلاصه قرارشد پیام با هم حرف بزوم ...با هم به اتاقم اومدیم

گفت باورم همیشه رها همه چی داره خوب پیش میره ...لبخندی زدم گفت خوب خانم خانما شما از همسرتون چه انتظاراتی دارید؟؟؟؟

گفتم دلم میخواد باهام مهربون باشه منو دوست داشته باشه باهام صادق باشه منو درک کنه

شما چی؟؟؟ حامد گفت من هراانتظاری دارم همه تو وجود تو خلاصه همیشه فقط همیشه پیشم بمون منو ترک نکن

خلاصه همون شبش قرار شد تا ماه دیگه دنبال کارای عروسی باشیم ...از صبح حامد میومد دنبال میرفتیم خرید عروسی....

این خرید کجا خرید با دانیار کجادرسته لباس عروس نخردیم کرایه کردم حلقه ارزونی برداشتم اما شاد بودم

حامد منو چند تا بنگاهی برد برای خونه دیدن اما من دلم میخواست پیش عزیز بمونیم چون اونم با رفتن حمیده تنها شده بود...

وقتی به حامد نظرمو گفتم چند دقیقه بهم نگاه کردو گفت رها تو پاداش کدوم کارخوب منی خانومم...

ومن تو دلم قند اب شدجهیزیه منم آماده بود هرچند حامد میگفت نه وقبول نمیکرد اما بابا پول جهیزیمو به حامد داد وقرار شد فقط چند تیکه بخریم بقیه شو حامد با پوالش بکنه وماشینی بخریم...

رفتیم یک سرویس خواب به انتخاب من گرفتیم به رنگ بنفش

فقط وسایل اتاق خواب رو نو کردیمبقیه پولم حامد برامون 642 گرفت به رنگ سفید و به اسم من زد

نزدیک عروسیمون بود همه کارا رو کرده بودیم وشاد بودیم

بالاخره روز موعود رسید

تو ارایشگاه بودم که خبر دادن داماد اومده شنلمو سرم کردم و رفتم بیرون فقط کفشاشو میدیدم که صداش اومد خانومم سرتو بالا نمیاری...

نگاش کردم با تحسین نگام کرد ودسته گلو بهم داد وگفت تو فرشته ای

خودشم خیلی جذاب شده بود کمکم کرد دامن لباس رو تو ماشین گذاشت اول قرار بود بریم تالر تا عقد کنیم بعد بریم اتلیه ...

تا وارد شدیم صدای جیغ او مد همه بودن مریم و حمیدم او مده بودن دختری داشتن اسمشو هستی گذاشته بودن

عاقده او مد و صیغه رو خوند بار سوم بله دادم و حامدم بار اول

مدتی گذشت که دستم داغ شد حامد بود که انگشتاشو بین انگشتام کرد و گفت بالاخره مال خودم شدی

خندیدم بلند قرار شد بریم اتلیه او مدیم چقدر حامد اذیتم کرد مثال وقتی قرار بود نقش بوس کردن روی گردنمو

انجام بده واقعا بوسید و گردنم سوخت

خلاصه عکسامون خیلی قشنگ بود قرار شد عکسی که حامد جلوم زانو زده و پشت دستمو میبوسه رو بزرگ چاپ کنیم بر

بالایی تخرمون

رقصمونم قشنگ بود و هیجان انگیز تو فاصله نزدیک حامد دستم دور گردنش و دست اون روی کمرم

تمام مدت رقص تو گوشم قربون صدقم رفت از چشمام تعریف کرد و لذت بردم

بالاخره نوبت رفتن به خونه رسید قرار بود امشب عزیز بره خونه حمیدشون تا یم هفته ما روتنها بزارن هرچی گفتم

نمیخواه قبول نکردن و حامد فقط باشیطنت نگام میکرد.....

راوی سوم شخص:

همه خوشحال بودن حامد همینطور که دست رها رو گرفته بود و کمکش میکرد سوار ماشین بشه میخندید و نزدیک

گوش رها چیزی میگفت....

بالاخره همه سوار ماشیناشون شدن تا دنبال ماشین عروس برن و بوق بززن

همه لب خندان بود اما کسی ندید سایه شخصی رو که پشت درختی ایستاده بود و به صحنه شادی عروس و دواماد نگاه

میکرد.... کسی اشکایی مردی رو ندید که به خاطر خوشی عشقش خودشو شکست اما نداشت عشقش بشکنه کسی

گریه هاشو ندید کسی ندید که دانیار با چشمانی اشکی رهاشو دید میزد و خوشحال بود لباش خندونه اره این مرد

تاوان سختی داده بود....

این مرد خودشو بد نشون داده بود این مرد بعد از اون روز که تو اتاق عشقش دفترشو خوند شکست....

کسی غم این مرد و درک نکرد که چه مردونگی انجام داد ... اون حاضر بود اسم خودش کثیف بشه اما دل عشقش نشکنه

این مرد از خود گذشتگی کردنقشه کشید تا عشقش به اون پارتی بکشد ...

این مرد شکست وقتی نقش یک مست رو ایفا کرداین مرد شکست وقتی به عشقش حرفایی بدی زد

ولی بالاخره همه چی تموم شد و آخرین نگاه رو به ماشین عروس کرد وگفت خوشبخت بشی عشقم گفته بودم که از
جونم بیشتر دوستت دارم پس به خاطر خودت ازت گذشتموبا کمبری خمیده به جهت مخالف عروس وداماد رفت
....اینقدر رفت تا ناپدید شد....

رها:

دامنمو بالا گرفتمو وارد خونه شدم خونه ای که از امشب مامن من بود ...خونه که کاخ ارزوهام بود ...

برگشتم دیدم حامد داره با لبخند نگام میکنه تا منو دید اومد جلو وگفت بشین عشقمروی مبل نشستم جلوم زانو زد و
کفشامو در آورد اخیشزیاد عادت به پاشه 41 سانتی نداشتم

کمی با دستاش پاهامو نوازش کرد خون تو پاهام اومد گفت عزیزم الان برات شربت میارم خیلی خسته شدی

گفتم منون حامدم...خندید گفت حامدت فدات بشه که وقتی میم مالکیتو ته اسمش میشنوه مست نگاهت میشه....

حامد رفت وبالیوانی شربت برگشت لیوان رو نوشیدم گلوم تازه شد ...خیلی تشنه بودم ...

بعدم اومد و بالاسرم وایستاد وگفت بزار این سنجاقا رو باز کنم بعد یک دوش بگیر خستگیت در بره عزیزم.....

منم ساکت نشستم و حامد گیره ها رو باز کرد چشمامو بسته بودم دستش تو موهام میرقصید و منو اروم میکرد

بعد بوسه ای رو موهام زد وگفت عزیزم پاشو یک دوش بگیر ...

بلند شدم گفت برات لباس رو تخت میزارم و من وارد حموم شدم لباس رو در اوردم ...چقدر سنگین بود ...اب گرم که
روی پوستم میخورد بهم جون میداد

بعد یک ربع اومدم حوله حمومم روپوشیدم وموهامو خشک کردم حامد تو سالن نبود اخه حموم تو اتاقمون نداشتم...

مجبور شدم از حموم تو سالن استفاده کنم ...روی میز سالن لباسی بودخدای من اینو چه طوری جلوش پیوشم ...

یک لباس دوبنده جیگری به زور تا روی رونم میومداول خواستم نپوشمش ولی بعد گفتم شوهرتهپس پوشیدم
خیلی بهم میومد

حالا نمیدونستم حامد کجاست صدش زدم حامدصدش از اتاق خوابمون اومد جان دلم اینجام بیا خانومم ...

اروم حرکت کردم طرف اتاق تا دروباز کردم خدایا همه جایی اتاق شمع های کوچولو بود موزیک ارومی پخش میشد
وحامد روبه روم بود با چشمانی براق

روی تخت با گل رز دوستت دارم نوشته شده بود

از نگاه خیرش به خودم خجالت کشیدم سرم پایین بود که نزدیکم شد و سرمو بالا آورد وگفت عزیز دلم از من خجالت
نکش

بعد من بودم و دنیایی زیبایی حامد

من بودم ولبان اتشین حامد

اون شب من بت شدم وحامد بت پرست

حامد:

صبح وقتی بیدار شدم وعشقمو تو بغلم دیدم موج خوشحالی تو وجودم جاری شدبه ارامشش تو خواب نگاه کردم که
مثل عروسکای ویترونی اروم تو بغلم بود

اروم بلند شدم بعد یک دوش سرحال صبحانه مفصلی درست کردم وبعد از بیدار کردن رها اولین صبح روز مشترک
زندگی کلید خورد...

بعد یک هفته قرار شد ماه عسل بریم کیش ...برای یک هفته هتلی رزرو کرده بودم ...

اون یک هفته خیلی بهمون خوش گذشت ولی خیلی زود گذشتباید برمگشتیم مرخصیام تمام شده بود..

قرار شد رها دنبال کار بگرده منم به بعضی از دوستانم سپرده بودم نیما هم بالاخره ازدواج کرد با دختر خالش گلرخ...

رها تو شرکتی کار پیدا کرد زندگی من مثل تمام زندگیا هم خوشی داشت هم قهر هم دعوا

اما همش من بودم منت کشی میکردم رها هم نقطه ضعفم میدونست که وقتی باهام حرف نزنه عاصی میشم و اینقدر قهر و کش میداد که به غلط کردن میوفتادم

6 ماه از ازدواجمون گذشت تا اینکه رها بهم اون خبر رو داد ...

از سر کار که برگشتم دیدم رها با خوشحالی طرفم اومدو خودشو انداخت تو بغلمشکه شدم گفتم عزیزم الان میوفتادی ارومتر...

خندید و گفت خوب تو باید منو ننگه میداشتی...گفتم عجب منطقی گلم ...

رفتمو ولباسامو عوض کردم وروی مبل نشستم وگفتم عزیزکجاسترها اومد وروی پام نشست وگفت خونه حمیده جونه

گفتم پس کلک تنهائیم که از این کارا میکنی...با اخمی گفت همیچین میگی انگار کمبود محبت داری

گفتم اخیش از صبحیه دلم لک زده بود بله خانومی من کمبود محبت دارم نمیتونم شما رو بغل کنم که عزیز اینجاست ...سر سفره نمیتونم کمی رمانتیک باشم که عزیز اینجاست....

رها گفت خوبه خوبه نکه تو مالحظه هم میکنی ابرومو جلو همه بردی اصلا من قهرخواست پاشه که محکم گرفتمشو سرمو تو موهاش کردم گفتم اخی عروسک چرا بهت برمیخوره ...

خانم نمیخواه بگه چه خبر شده از این ناپرهیزیا کرده ...

رها گفت خوب راستش من امروز رفته بودم ازمایشگاه....

قلبم ریخت با جدیت گفتم ازمایشگاه چرا حالت خوب نیست اره پاشو ببرمت دکتر...

رها داشت با انگشتای دستم باز مییکرد وگفت نه نگران نشو اخی من مشکوک بودم اول خواستم مطمئن بشم بعد بهت بگم

گفتم عزیزم جون به سرم کردی بگو دیگه

رها گفت خوب تو ...داری...پدر...میشی....

ماتم برد رها که دید ساکت شدم گفت چی شد خوشحال نشدی... بلند شدم وهمینطور که بلند میخندیدم رها رو گردوندمو گفتم خوشحال چیه من الان رو ابرام.....

رها:

از وقتی فهمید داریم صاحب بچه میشیم سر از پا نشناخت هر وقت میرفتیم بیرون لباسی برای بچه میخرید عزیزو حمیده هم خوشحال شدن.....

حامد قلکی خرید وگفت تا وقتی کوچولومون بدنیا بیاد هرروز پولی توش میندازیم تا بتونیم پول بیمارستانو اینجوری جمع کنیم

از ایده قشنگش شاد شدم نهایت خوشحالیم این بود که تو قلکمون روزا پول بندازم

حامد میخندیدو میگفت من مطمئنم تو قلک رو از منم بیشتر دوست داری....

بالاخره روز موعد رسید خیلی حالم بد بود فقط درد داشتم جیغ میزدم حامد داشت به سرعت رانندگی میکرد....عزیز هم فقط ایه میخوند و به من فوت میکرد.....

رسیدیم بیمارستان قبل ازاینکه منو ببرن اتاق عمل دست حامدو گرفتم وگفتم اگه من مردم مواظب بچه هام باش تو ورخدا نزار کمبودی حس کنن...

وچشمام سیاه شد...

حامد :

پشت در اتاق عمل دعا میخوندم خدایا خواهش میکنم کمکم کن زن وبچه مو به تو سپردم خدایا

بالاخره بعد 2 ساعت در اتاق عمل باز شد پرستاری بیرون اومد گفتم خانوم چی شد ؟؟؟؟

گفت راستش متاسفانه بچه ها دوقلو بودن ویک دختر ویک پسر بعد خانمتون نتونست اینهمه فشار وطاقت بیاره و....

اعصابم از من من کردنش خراب شد با داد گفتم چی شده

گفت اقا خواهش میکنم ارومتر خدا بهتون صبر بده خانمتون فوت کردن

داد زدم نه

سرمو به دیوار کنارم کوبیدمو و دیگه چیزی نفهمیدم....

وقتی پشمامو باز کردم کمی گیج بودم اما همه چیز یادم اومد اشکم ریخت خدایا اچه چرارهای من چرا منو گذاشتی رفتیرها من این زندگی رو بدون تو نمیخوام رها

در اتاق باز شد عزیز داخل شد تا دیدمش اشکام میریخت گفتم دیدی عزیز پسرت بدبخت شددیدی عزیز من بیچاره شدم

کاش منم میمردم عزیز گفت مادر جون کفر نگو

گفتم نه عزیز من میخوام بمیرم عزیز گفت پسر من اروم باش رها زندست

گفتم دروغ میگی عزیز رهای من مرده رفته منو ول کرده

عزیز گفت نه مادر رها زندست تو هم زود خوب بشو بچه هاتو ببینی ماشاهل چقدر قشنگن

گفتم نه من اون بچه ها رو بی رها نمیخوامدر باز شد دکتری بود گفت چه خبره اقا اینجا بیمارستانه

گفتم دیگه هیچی برام مهم نیست بعد رها م

دکتر گفت اقا اشتباه میکنید همسرتون زنده است فقط شرایطشون بحرانیه ای سی یو هستن

سریع از رو تخت بلند شدم سرم رو کندم به خون دستم توجه نکردم گفتم من باید بینمش ...

دکتر میخواست جلومو بگیره ولی من از اتاق زدم بیرونحمیده رو دیدم تا منو دید گفت داداش خوبی

گفتم رهام کجاست ؟؟؟؟؟؟؟؟؟حمیده منو برد از پشت شیشه های ای سی یو نگاهش کردم به تمام زندگیم

عزیز کنارم اومد گفت خدا خیلی دوستمون داشت بعد از اینکه قلب رها از کار میوفته دکتر برای بار اخر بهش شوک میده

معجزه خداست قلبش به کار میوفته ...همونجا جلوی ای سی یو سجده شکر کردم

رها:

بالاخره اجازه دادن حامدو بینم فک میکردم میمیرم اما خدا خواست برگردم

حامد اومد تا دیدمش اشکام ریخت اومد جلو ودستمو گرفتو گفت چرا گریه میکنی خشگلم درد داری ؟؟؟؟؟

گفتم نه ترسیدم دیگه نینمت حامد...

اخم کرد وگفت دیگه از این حرفا نزننی خانومم زود خوب شو ...

گفتم بچه ام خندید گفت بچه نه بچه ها ...

با تعجب نگاهش کردم که گفت دیدی بهت گفتم هروقت میری بر چکاپ از دکتر پیرس اما نپرسیدی دوقلو بودن یک دخمل طال یک کاکل به سر...

خندیدم حامد دستمو گرفتو روی تمام انگشتامو بوسید وگفت قربون خنده ات عروسک کوچولو.....

بالاخره بچه هامو دیدم دخترم چشماش سبز بود مثل باباش وپسرم چشماش مشکی بود.....

اینقدر قربون صدقشون رفتم که حامد شاکی شدو گفت بیخود دیگه نینم قربونشون بری وگرنه با من طرفی.....

کلی به حسودی کردنش خندیدم مرد حسود من..

اسم بچه ها رو قرار شد با هم انتخاب کنیم پسرم رو من ودخترم رو حامد....

اسم پسرم رو کسری گذاشتم چون عاشق این اسم بودم وحامدم اسم دخترمون رو کبریا گذاشت ...

همه خوشحال بودیم بابا از شادی تو پوست خودش نمیگنجید شب شیش بچه ها همه رو دعوت کردیم

بابا کادو تولد بچه ها بهمون یک خونه هدیه داد هرچند حامد قبول نمیکرد اما بابا گفت برای اسایش نوه هامه

همه چی خوب بود فقط برام کمی نگهداری دوتا بچه سخت بود چند ماه مرخصی گرفتم عزیزم کمکم میکرد

امروز خیلی خسته شده بودم حامد شب که اومد از خستگی چشمام باز نمیشد عزیز گفت مادر تو بروبخواب خودم غذا حامد رو میدم بچه ها هم که خوابیدن

از خدا خواستم حامد داشت تو سرویسا دستاشو میشست سریع اومدم تو اتاق وخوایدم.....

حامد:

تعجب کردم عزیز گفت رها رفته بخوابه هنوز سرشبه نگران شدم که عزیز گفت امروز بچه ها خیلی خستش کردن.....

شام رو خوردم بهد به طرف اتاق بچه ها رفتم... کوچولو هام مثل دو تا فرشته خواب بودن ...

صورت نرمشونو بوسیدم واز اتاق زدم بیرون...وارد اتاقمون شدم رها خواب بود صورتش نشون از خستگی میداد

به صورت مهتابیش زل زدم و با خودم گفتم خدایا شکرت از داشتن هر سه نفرشون....

بعدم کنارش دراز کشیدم و اروم تو بغلم کشیدمش....

چشماشو یک کوچولو باز کرد باصدای خواب الودی گفت اومدیهمینطور که چشماشو بو*سیدم گفتم اره قریبونت برم

ببخشید این روزا تمام مسئولیت فنچا باتویه بخواب قشنگم بخواب فدات شو ...

بعد صدای ضعیفشو شنیدم که گفت دوست دارم و خوابید منم گفتم برات میمیرم رهای من....

پایان

این رمان توسط سایت بوک 4 (www.book4.ir) تهیه شده است...

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت مراجعه کنید...